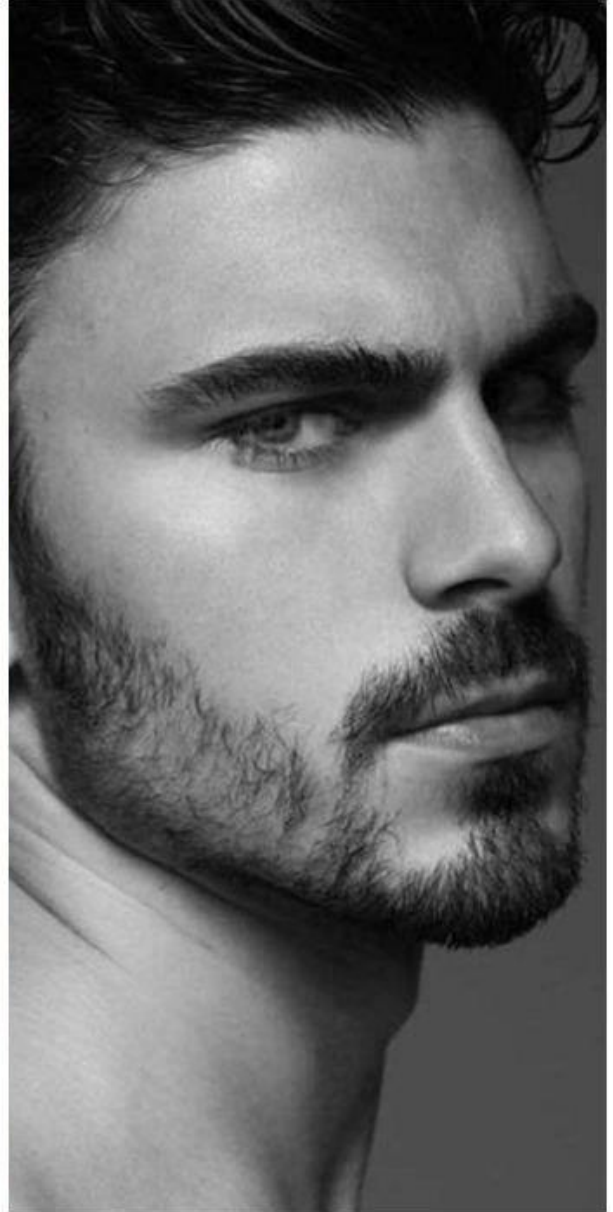


درمان دردم



رمان: درمان دردم
نویسنده: هوا
قسمت: اول

خلاصه داستان:

در مورد دختر زیبا و درد دیده، درد بزرگی که در قلب این موجود معصوم است او را سرد و همانند سنگ سخت کرده است.

پسری که از جنس خون سردی و مغروری و بوی از مهر نبرده!

شروع داستان:

خیره به اطفال که در این هوای خوب و مربوط داشتند بازی می‌کردند یکی پشت دیگری می‌دوبیدند و قهقهه شان به هوا می‌رفت نگاهی بر چهار اطراف و محل انداختم همه مشغول یک شغلی بودند، یکی داشت با هم‌رازش حرف می‌زد و می‌خندید، یکی داشت چپس اش را با لذت میل می‌کرد و از مزه خوش آن غرق لذت می‌شد، یکی بالای تابی نشسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد شاید آرزوی داشت، و منی که بالای نیمکت دو نفره نشسته بودم و غرق در حال فکر، چرت زدن هایم رفت به پنج سال قبل..!
حسرت،! حسرت،!
حسرت: بلی سلطان قلبم مرا سراغ داشتی؟

حیا: بلی گل مادر وقت کورس ات حالا است که برست و تو تا حالا اینجا

حسرت: اوه دلبندم ببخشید حالا حاضر می‌گردم و دوان دوان رفتم سراغ لباس هایم امروز روز خیلی خوبی است دیپلوم دو سال از زحمت هایم در کورس را خواهم گرفت..!

مادرم من رفتم خدا نگهدار!

حیا: خدا به پناهت دختر مادر،

حسرت: در پهلوئی حس خوب اضطراب عجیبی دامنم را در بر گرفته بود ولی خود را با گرفتن نفس عمیق خالی ازین حس گشتاندم،

محفل به خوبی و خوشی تمام گردید

با خوشحالی پا تند کردم طرف محل سکونت ما،

ولی با نگریدن دروازه باز اندکی دلهره گرفتم و با خود گفتم مگر مادر همیشه دروازه را از خوف دزدان بند نمی‌کرد با نفس نفس خود را به منزل سوم رساندم و نزدیک اتاق لحظه‌یی حس کردم توهم زدیم ولی ای کاش توهم بود ای کاش با صدا زدن های مکرر چشمانم را گیج به دخترک نمکی که در مقابلم بود دوختم چشمان بادامی دماغ بلند و موهای فر فری که از زیر چادرش پیدا بود صورتش را به شدت قندول کرده بود دختر: هی میگم می‌توانم در اینجا بنشینم و به پهلویم اشاره کرد بی‌حرف نگاهش کردم که اینبار در چشمانم دقیق‌تر شد و گفت اووو چشمانت چه زیباست سبز ماشی و منی که با این حرفش پوزخندی کوچکی زدم و رویم را گشتاندم،

دختر: لالی و یا کر ببخشید مزاحم خلوتت گردیدم با اجازه‌ی گفت و برخاست و رفت،

من که عجیب زل زده بودم به راه رفتن‌ش نفس عمیقی کشیدم و اکسجن فضای باز را بلعیدم و دوباره غرق شدم در دریای گذشته زندگیم

نفسم برید چشمانم نمناک شد و حس شوک برم رخ داد دیدم پدري را که خون قطره قطره از قلبش جاری بود برادری را که کمی او طرف تر گردنش رنگین شده بود با رنگ سرخ خونش و برادر کوچکم نور چشمانم که دهنش نیمه باز بود و چشمانش نمناک و در گلپوش چاپ انگستانی بود رنگش به شدت کبود گشته بود خفش کرده بودند ظالمان با امید اینکه مادرم زدنست به سوی آشپزخانه حرکت کردم در را باز کردم و دیدم مادری را که با کارد بدنش سوراخ شده بود و به سختی نفس نفس می‌زد با چشمانش مرا پیشش طلب کرد

حیا : حسرت گل ما ... در خود دوستت دار... متوجه خود...ت با..ش
و مردمک چشمانش بود که به طرف بالا رفت و نفس عمیقی کشید و خس خس گلوش آرام گردید حس مرگ
داشتم در دل گویا با خود مشاجره داشتم که چرا اونا مگر من چی خطا کردم که مرا تنها گذاشتن!
تنها کاری که توانستم انجام دهم کشیدن میایلم و زنگ زدن به کاکایم بود زود بیا فقط بیا بیا و چشمانم تار
گشت و جهان خوفناک تاریک،
چشمانم را با درد باز کردم و نگریدم به اطراف به عمه که گریه داشت و من را منگرید به کاکای که چشمانش
غم عمیقی داشت و به بی بی که چشمانش دلسوزی را فریاد می زد لحظه گیج شدم ولی با یاد آوری اتفاقات بدنم
لرزید عمه ملکه ام که این لرزش را حس کرد گفت
ملکه: قربانت شوم گل عمه خود خود را آزارنده که مبادا باز بالایت حمله بیاید
فقط گفتم من را پیش فامیلم ببرید
ملکه: اونا سه روز می شوند که در خانه ابدی خود استند و بغضش ترکیب و هق هق خفه اش بلند شد من سرد
شدم، سخت شدم شوک دیدم،
چشمانم را از سیاهی خاکی قبر پدرم گرفتم عمه ام پیغ های خفه میزد بی بی ام هق هق می کرد کاکایم شانه
هایش می لرزید و منی که یک قطره اشک نریختم و از آن به بعد در همان خاک گورستان با این حسرت
خداحافظی کردم و به خود قول دادم تا هیچوقت وابسته هیچ انسانی نشوم و سرد شوم و سنگ دل،
اینبار با تکان های دست خانم مامایم به حال برگشتم به زمان حال که گفت
حلیمه: حسرت جان برخیز تا برویم غذای شب آماده است نگاهی گذرای به پارک انداختم و از روی نیمکت
برخاستم

و به سوی خانه آنها پا تند کردیم غذای شب که بولانی بود را میل کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم فردا باید
باز می گشتم به خانه خودم

خانم ماما جان باز خواهم آمد،
حلیمه: جان خانم مامای خود تو خو مرا اینطور می گویی ولی کجاست که بیای حالا هم بعد یک سال آمدی او
هم فقط بر یک شب
حسرت: نه اینبار هر زمانی دق کردم میایم خانه شما الله نگهدار!
حلیمه: خدا حافظت باشد دخترم
دستی تکان دادم و با پسر مامای بزرگم حرکت کردم به سوی منزل زمانی که رسیدم خداحافظی کوتاهی کردم
و رفتم داخل عمه ملکه که حیثیت مادرم را داشت آمده بود او را بوسیدم و لباس هایم را تبدیل کردم و طرف
صالون بزرگ ما پا تند کردم!

رمان : درمان دردم

نویسنده: هوا

قسمت: دوم

ملکه عمه هوا : به سوی دروازه نگاهی انداختم که حسرت وارد شد دخترکم چی به روزش آمده بود دیگر آن
حسرت مست و خوشحال نبود نگاهش سرد بود، به شدت لاغر شده بود؛ و در زیر چشمانش زیادتر اوقات
گود سیاه رنگی نقش می بست دخترم بیا پهلوی من ،
حسرت : به پهلویم عمه نشستم عمه ام دو پسر و چهار دختر دارد دختر بزرگ اش ازدواج کرده " و در هالند
زندگی می کرد و همچنان پسرش که از من سه سال بزرگتر بود نیز بیرون مرز در استرالیا درس می خواند
دختر دومش که دو سال ازم کوچکتر بود' و بقیه اطفالش هم کوچکتر از من
هلیا: نگاهی به حسرت انداختم که باز هم مانند همیشه جسما اینجا حضور داشت ولی روحش جای دیگر سیر

می‌کرد؛ حسرت!

حسرت : بلی ؟

هلیا : بیا برویم اتاق خودت کمی حرف بزنیم!

حسرت : برویم.

هلیا : خوب چطوری چه مصروفیت داری حالا ؟

حسرت : برای آزمون کانکور آمادگی می‌گیرم می‌خواهم امسال امتحان بدهم

هلیا : آها؛ و رشته مورد نظرت ؟

حسرت : طب معالجوی بخش قلب "

هلیا : خب خوب است بیا بریم در این چند کوچه پیش تر پارک کوچکی است "

حسرت : نگاهی به هلیای شاد انداختم خب حالا اون که مثل من یتیم و بی کس نیست باید هم شاد باشد، من نمی‌توانم به هیچ وجه خوش باشم اوج زیبایی زندگی من در همین درد هاست ! نه ممنون من درس می‌خوانم همین امروز از مهمانی باز گشتم ؛

هلیا: می‌دانستم حسرت مثل دیگر روز ها قبول نمی‌کند و بهانه درس را می‌آورد بنابر این دیگر خواهش نکردم، و گفتم درست است !

حسرت : با رفتن هلیا مثل همیشه کتاب هایم را باز کردم و شروع کردم به خواندن تا زمانی که همینطور بالای تخت خوابم بورد. خواب دیدم که در یکجای سبز استم خیلی سر سبز؛ پدر و مادرم بهرام و بهروز برادرانم همه ما هستیم می‌گوییم و می‌خندیم ناگهان توفان شدیدی می‌شود خاک و باد در اطراف سرم به رقص آمده اند ولی پدرم و مادرم ناله می‌کنند در دناک برادرم فریاد می‌زد و گریه اش بلند می‌شود" و منی که هر کدامش را تک تک صدا می‌زنم ! ولی نمی‌بینم شان چشمانم خود به خود آب می‌زند یکی میگفت حسرت حسرت جان برخیز

نور : آدمم اتاق حسرت تا به نماز بیدارش کنم که دیدم در خواب چیغ های آرام می‌کشد و صورتش سرخ است ترسیده تکانش دادم و صدایش کردم تا اینکه برخواست ؛

حسرت : پدر !! مادر ...! مه نکشین لطفا عمه نور مه دیدم که در آغوشم گرفت و آهسته آهسته در شانه ام کوبید آرام شدم ولی وحشت زده بودم گویا باز بعد چند سال میخواستن آنها را بکشند و میخواستن من را عذاب دهند ،

نور : بخواب جان عمه من هستم بخواب !

حسرت : دوباره در بستر خوابم دراز کشیدم و چشمانم را که میسوخت بستم، و زیر لب آهسته زمزمه کردم کاش من هم بیایم با شما کاش منم میبوردین ؛

زندگی چیزی عجیبی ست آنها را که می‌خواهی که کنارت باشند تقدیر ازت می‌گیرند و آنها را که سایه ی آنها را هم نمی‌خواهی ببینی تا آخر همرايت میباشند و چه نامرد است این زندگی.....!

دردناک است ! هر روز وابسه تر ، هر شب بی قرار تر و هر لحظه تشنه یی حضوری کسانی باشی ؛ که میدانی حضور شان در کنار تو ناممکن است !

رمان : درمان دردم

نویسنده: هوا

قسمت : سوم

سیاوش : با خستگی زیاد به منزل ما بازگشتم من در جرمنی همراه با خانواده ام زندگی میکنم و در همینجا متولد شدیم پدرم که یک تجار بزرگ است شرکت بزرگی دارد! که در آنجا مشغول کارم . دو برادر هستیم و دو خواهر ؛ خواهر بزرگم که سه سال از ازدواجش مگیزد و ثمره آن یک پسرک زیبا و ناز است و خواهر دومم هم نامزد است برادرم که کوچکتر از من است مشغول تحصیل در رشته اداره و تجارت است و خودم نیز دو سالی می‌گذرد دانشگاه را تمام کرده ام"

حسینه : سیاوش...! جان مادر آمدی ؟

سیاوش : بلی مادر جان السلام علیکم "

حسینه : وعلیکم السلام برو دست و صورتت را بشور ؛ و بیا که خاله معصومه غذای شب را آمده کرده ، سیاوش : درست است مادر جان من میایم شما بروید ! با تبدیل کردن لباس هایم و رفتن به دست شویی به سالون غذا خوری آمدم ،

غذا میل شد چند دقیقه محدود با برادرم همکلام گردیدم و ازش در مورد درس هایش پرسیدم ! و دوباره بازگشتم به اتاق البته با یک گلاس شیر خالص و بادام های که در بالای گیلان شناور بودند؛ شیرم را میل کردم و بیدون چک کردن گوشیم به خواب رفتم "

حسرت : روز ها می گذشت؛ به سرعت نور تا چشمانت میبستی هفته بی گذشته بود ! و منی که سخت در حال کوشش بودم تا آروزی خودم و پدرم را برآورده سازم او می گفت؛ من دختر با استعدادش هستم! و حتما میتوانم او را سر بلند سازم فقط یک هفته تا امتحان مانده بود که بی بی ام صدایم کرد ؛ حسرت!

حسرت! کجای تو ؟

حسرت : در اتاقم هستم بی بی جان

سمیه : بیا که یک خبر خوش را برایت بگویم ؛

سیاوش : روز ها به مانند برق می گذشت امروز پدرم برایم زنگ زد و گفت ؛ باید زودتر از اوقات مرخصیم از شرکت به خانه بیایم ، خانه رسیدم ؛ بعد از انجام کارهای ای هر شبم به طرف مهمان خانه و یا سالون ما روان شدم

سلام به همه من آمدم !

همه گی جواب دادند ، رو کردم به طرف پدرم و گفتم پدر جان مره چرا وقت خواستین

حلیم : بیا پسرم بنشین برای تان می گویم ؛

سیاوش : بالای کوچ نسواری رنگ ما نشستم

و گفتم ؛ میشنوم

حلیم : قسمی که همه ما می دانیم که تقریبا نزدیک به شش و نیم سال میگذرد ، که به افغانستان نرفتیم ؛

میخواهم به مدت سه هفته به افغانستان همه ما یکجا برویم و سیاوش بچیم خودت هم با ما میای !

سیاوش : ولی پدر جان کار های شرکت را باید من رهبری کنم !

حلیم : قبل یادآور گردیدم که فقط مدت محدود سه هفته بی میرویم در این مدت شرکت را به مدیر صاحب

فردوس رها خواهیم کرد "

سیاوش : خب ؛ درست است پدر جان هر طور مایلید ،

حلیم : درست حالا که همه موافقید ، بر چهار روز بعد تکت بوک میکنم !

حسینه : درست است حلیم جان تا آن زمان ما آمادگی برای سفر میگیریم .

حسرت : بی بی جانم گفت که کاکا حلیم شان می آیند! خب خوب است ، بنظر من خیلی وقت است نیامده اند

شاید پیش از شهید شدن خانواد ام ؛

سمیه : حسرت جان در چرت نرو فقط چهار روز به آمدن شان مانده" باید همه جا را پاک کاری کنیم تو که

میدانی خانه ما در این مدت که می آیند زندگی خواهند کرد

حسرت : اوه! من خو باید برای امتحانم هم درس بخوانم ؛ ولی اول باید به بی بی و عمه نورم اینجا را یک

پاکاری کوتاه کنم ؛ کاکا حلیم پسر کاکای پدر کلانم است که یک تاجر بزرگ هم است ؛

پایان قسمت سوم !..!

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : چهارم

سیاوش : دو روز به رفتن ما به افغانستان مانده ! پدر دیگر تصمیم گرفته بود و تکت هم بوک کرده بود !

حسرت : آی کمرم ؛ سالون هم بلاخره پاک شد ؛ و دو اتاق از منزل چهارم را برای آنها اختصاص دادیم ؛ منم دوباره به اتاقم بازگشتم در این هفته مطمئناً مهمان زیاد خواهیم داشت ، پس باید از هر موقع محدود خود استفاده می‌کردم برای درس خواندن !

نور : پسر کاکای پدرم که من از احترام ایشان را کاکا خطاب می‌کنم می‌آیند! و شکر تمام کار های ما تمام شده ؛ و فقط شستن حویلی مانده که او هم بدوش خودم است "

حویلی را هم شستم ؛ خوب است حسرت جان هم‌رایم است وگرنه کی اینقدر کار تنها انجام داده میتوانست؟

سیاوش : شکر دو روز دیگر هم بخیر گذشت و امروز هم ما سفر داریم ؛ طرف کابل بخیر !

حسینه : سیاوش ! سیاوش ! حله بچیم بیا که دیگر بخیر حرکت کنیم ،

حسرت : در اتاقم بی هیچ حرفی نشسته بودم ، و در خانه هلهله بر پا بود یکی پشت دیگر مخلفات را داخل سالون می‌بردند، وقت صرف غذای چاشت بود و منی که تا حالا خواب بودم و اونا دو ساعت قبل رسیده بودند هیچ مهر نسبت به آن فامیل در وجودم نبود احترام داشتم ولی در کل حسم خنصا بود ! پنجابی با رنگ سرخ آتشین و چادر و تنبان شلوار مانند سفید پوشیدم و و رفته بیرون و غذایم را با خود اتاقم آوردم؛ و از پاسخ دادن به سوالاتی عمه نورم امتناع ورزیدم ؛

سیاوش : غذا را میل کردیم الحق که غذای اصیل کشور مان خوشمزه بود چای را آوردند در خانه جز پسر کاکای پدرم و خانم و یک دختر دیگرش کسی حضور نداشت ، با صدای بلند و رسای گوش هایم را تیز کردم و به بالا نگریدم الحق که زیبا بود اون حسرت بود او دیگر حالا دختر لجوج و گستاخ کوچک نبود بزرگ شده خانم شده ولی نگاهش دیگر مثل سابق نبود !

حسرت : بلاخره بعد صرف غذا به سالون رفتم تا با مهمان ها احوال پرسى کنم ، با همه تک تک احوال پرسى کردم دو پسر با پدر و مادر خانواده خون گرم بودند آنها را از کودکی میشناختم؛ با پسرانش قول دادم و خیلی آرام چشم دوختم به صحبت های آنها درین میان یک نگاه خیلی سنگین ولی تا سرم را به طرفش می‌بردم خیلی زود نگاهش را میدزدید، ولی اینبار نگاهش کردم سیاوش! پسر بزرگ کاکا حلیم ، پسری خون سرد ، مغرور جدی و کم حرف زیبا بود ؟ نه اون زیبا نبود بیشتر چهره خشن داشت ولی جذاب بود الحق ! چشمان بزرگ که بادام پیش آن چیزی نبود بینی قلمی بلند، ته ریش کوتاه، بر شانه و قامت خیلی بلند ، حس کناه نداشتم که اینقدر نگاهش رکدم زمانی که که تهی نگاهم خالی از هر حس بود پس گناه از کجا نشات می‌گرفت؟ حسم نصبت به همه موجودات به اسامی انسانان خصاصت ؛

سیاوش : بلاخره ! بلاخره نگاهم کرد ؛ یادم می‌آید که در طفولیت 'چه دختر زیبا ولی شوخ و لجاج بود شنیده بودم " که فامیلش را از دست داده ولی فکر نمی‌کردم اینقدر شکسته باشد ؛ چشمانش که حکم جام عسل و یا جنگل های سر سبز را داشت تبدیل شده بود به جنگل تاریک ؛ نمیدانم حسم نسبت به این دختر چیست ، نمیدانم ؟ چرا وقتی دلگیر میبینمش دل خودم هم می‌گیرد؟ مگر من را طر چند دقیقه بی که این دختر را دیده ام چپشده ؟

حسرت : خسته از نگاه های زیر چشمی و یا آشکار سیاوش به اتاقم پناه بردم چند دقیقه بعد تک تک شد نور: سیاوش و سیرت که هر دو نواسته کاکا پدرم میشد را رهنمای کردم به اتاق نشیمن ما و آمدم تا حسرت را نیز در جمع ما دعوت کنم شاید کمی ساعتش تیر شود ؛ حسرت جان ! بیا جان عمه خود با ما بنشین سیاوش و سیرت هم اند بیا دیگر

حسرت : عمه جانه درس !.. عمه ام گپم را قط کرد

نور : می دانستم چی می گوید؛ نه بهانه نمی خواهم بیا دیگر بودیم حال و هوایت تغیر خواهد کرد !

حسرت : چادرم را گرفته و با عمه نورن به سوی اتاق نشیمن مان ، پا تند کردم با ورودم چشمان ماشی ام با چشمانم قهوه یی تاریک سیاوش گره خورد و در پهلویش که سیرت بود

نور : خب خب حرف بزن سیاوش جان چی کار ها چی مصروفیت ها داری ؟

سیاوش: در شرکت پدرم مصروفم و دوساله می شود از کالج (دانشگاه) فارغ گردیده ام ،

حسرت : نیمچه لبخنده روی لبانم شکل گرفت از تلفظات سیاوش خیلی جالب دری حرف می زد و حق داشت آنها بعد هشت و یا نو سال به مدت یک ماه الی سه هفته به کابل می آمدند؛

سیاوش: حسرت ! تو چطور استی ؟

حسرت : تشکر خوبم؛ تو چطور استی ؟

سیاوش : تشکر

حسرت : نگاهی به سیرت انداختم برعکس برادرش پسرک خون گرم و به شدت خنده روی بود و همچنان زیبا

تر از سیاوش بود ولی به مانند سیاوش جذبه نداشت ، قامت هر دوی آنها بلند بود ولی از سیاوش اندکی بلند تر

از سرت بود تا حد که من که قامت میانه یی داشتم پیش آنها کوتاه تر به نظر می رسیدم به هر حال رو به

سیرت گفتم چطوری سیرت جان

سیرت لبخند کم رنگ زد و کوتاه گفت: خوبم تشکر حسرت

نور : بیاین بازی چهارنفره دیروز داندود کرده بودم بازی کنیم !

حسرت: همه ما طبق گفته یی عمه جمع شده بودم پهلو به پهلو معذب نبودم چون حسی نداشتم و بی توجه

مشغول بازی بودم ؛ که حس کردم موهایم نمناک شده! عرق کرده بودم هوا به شدت گرم بود موهایم را باز

کردم و حالا که جو بین ما صمیمی تر شده بود چادر به سر نکردم و کمی هم عطر زدم تا بوی عرق ندهم !

سیاوش : موهایم را که باز کرد صورت معصومش را قاب گرفت ؛ و برای من یاد آوری کرد که همان

دخترک معصوم چند سال قبل است موهای خرمای با چشمان که گاهی عسلی میشد و گاهی ماشی تضاد زیبایی

را به وجود آورده بود ، اولین بار بود از یک دختر چنین تعریف کرده بودم و الحق که دروغ نبود !

قسمت: پنجم

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

حسرت : با هر بار بلند کردن سرم چشمانم گره

می خورد به چشمان گرم سیاوش چشمان او که سرد و مغرور بود کجاست حالا آن ها چرا من نمی بینم؟

سیاوش : دانستم بلی من دانستم که قلبم به این دخترک لرزیده به نگاهش به چشمانش ! منی مغرور دل باخته

بودم دانستم که تیش های تیز قلبم بخاطر چی بود !

نور : متوجه نگاه های زیر زیرکی سیاوش به حسرت شده بودم و این باعث اضطرابم گردیده بود نه من

نمی خواستم حسرت دیگر تحمل درد نداشت گنجایشش تمام شده بود ! من این هارا میشناختم مطمئنا حسرت را

به سیاوش نمی گرفتند پس باید سیاوش را از حسرت دور نگاه میگردم نمی خواستم دیگر جسم نحیف دخترک از

شدت غم بلرزد !

حسرت: خواب ام آمده بود و باید زود میخوابیدم که فردا وقت بیدار میشدم و درس می خواندم که سه

روز تا امتحان مانده بود ! شب بخیر کوتاهی کردم و رفتم تا بخوابم "

صبح با صدای هشدار گوشیم بلند شدم بعد انجام دادن کار های ضروری به آشپزخانه رفتم تا ببینم ، که به آماده کردن صبحانه به من نیاز دارند عمه نور تمام مخلفات را در پتروس چیده و آمده گذاشته بود بلد ادای صبح بخیری پتروس را به اتاق نشیمن بردم چون صبحانه در آنجا صرف میشد؛

سیاوش : با صدا زدن های مادرم از خواب بیدار شدم صبحانه را که حسرتم و نور خواهر آماده ساخته بود میل کردم

حلیم پدر سیاوش : امروز همه ما به خانه برادر بزرگم دعوت هستیم به غذای شب چند لحظه قبل تماس گرفته بودند گفتم برایتان تا اطلاع داشته باشید "

حسینه : درست است حلیم جان ما آمده گی ها را میگیریم ؛

حسرت : بر چاشت قرار بود آشک آماده کنیم غذای خوبی بود من زیاد خوش داشتم ،

نور : آشک هارا من و حسرت آماده ساختیم ؛ و لوبیا اش را مادرم پخته کرد "

حسرت : زمانی که بیکار شدم نو میخواستم مثل همیشه بروم اتاقم که حسینه خانم کاکا صدایم کردند ؛! با لحن شوخ طبعی گفتند ؛

حسینه : او دختر حالی که کلان شدی هیچ ما را زیر نظر نمیگیری بیا که کمی حرف بزنیم مکمل روز خوده دمو اتاقت قید میکنی !

حسرت : لبخندی زدم و گفتم نه شما غلط درک کردین امتحان کانکور ام نزدیک است درس میخواندم ببخشید که اینطور حس کردین شما بروید من با خودم از آشپزخانه کمی خسته و چای می آورم تا حرف بزنیم "

حسینه : البته درست ،

حسرت : با صدا زدن عمه نور و بی بی جانم همه ما در اتاق رفتیم سیاوش با دیدن دو بشقاب خسته گفت ؛ سیاوش: خسته از شنیدن حرف های کاری پدرم و پسر کاکایش خاستم بیرون بروم و به سیرت هم اشاره دادم ، که بیاید تا برویم بیرون تازه میخاستم که بیرون بروم که دیدم همه اینجا خانم ها نشسته اند و یگو بخند دارند کنجکاو خاستم جمع مردان و زنان ره مقایسه کنم و رفتم با سیرت اینجا نشستم که دیدم حسرت آمد ؛ و با دیدن دو بشقاب کمی خسته گفتم : این خیلی کم است به جمع مان برو و یک بشقاب برای من و سیرت هم بیاور ، حسرت : بعد شنیدن حرفش فهمیدم که اون هم در این جمع است و گفتم درست است و دو باره با گرفتن یک بشقاب دیگر از آشپزخانه یه اتاق برگشتم ؛ و روی دوشک دو نفره نشستم سیاوش: با دیدن حسرت روی دوشک تنهای دو نفره خواستم از فرصت استفاده کنم و رفتم در پهلوی نشستم حسرت : با آمدن سیاوش در پهلوی آن هم با فاصله خیلی کم لحظه یی چشمانم عین همین بشقاب خسته روبه رویم شد ولی زود دوباره به حالت اولم باز گشتم که گفت خب بیا کمی هم با تو حرف بزنیم منم خاموش سری تکان دادم ؛

سیاوش: خوب تو حالی چی مصروفیت داری ؟

حسرت : من برای آزمون کانکور آمادگی میگیرم .

سیاوش : انتخابت کدام رشته ؟

حسرت : بخش طب معالجوی .

سیاوش : خیلی خوب پس می‌خواهی داکتر شوی؟

حسرت : بلی آرزو دارم

سیاوش : زیر لب زمزمه کردم تو پیش از داکتر شدن قلب من را مریضت کردی که حسرت گفت

چی؟ و ارخاطا گفتم هیچ یک چیزی به یادم آمد ،

حسرت : تو چی حالا هم کار میکنی و هم درس می‌خوانی؟

سیاوش: نه من دو سال قبل کالج ام را تمام کردیم و حالا در شرکت پدرم کار میکنم "

حسرت : خیلی خوب موفق باشی !

سیاوش : همچنان ؛ و به صحبت های ما نقطه گذاشت

حسرت : بی بی جان بروم گاز را خاموش کنم ساعت ۱۲:۳۰ است که الی یک بجه غذا را بکشیم

نور : بیا من و تو بریم جان عمه خود !

حسرت : با گفتن برویم از جایم برخاستم ،

حسرت : بعد میل آشک ها ظروف را من و عمه نورم شستیم و من دیگر رفتم سراغ درس هایم در این روز ها

عجیب بی توجهی میکنم خدا خودت کمک کن ؛

سیاوش : زمانی که حسرت رفت جمع خسته کن شد و منم رفتم تا یک کمی بخوابم تا بر شب کم خواب نباشم

حسرت : فردا روز امتحان است بعد خسته گی بسیار زیاد ساعت ۳:۳۰ شب رفتم تا آب بخورم و همچنان

وضوء بگیرم برای ادای نماز صبح وضوع گرفتم و بعد خواندن نمازه صبح با دو رکعت نماز نفل به درگاه

یگانه مدد گارم نشستم

و دعا کردم ؛ که خدا جانم تمام مردگان و شهیدان را ببخش تمام مردان را شفا بده و مرا نیز همیشه سر بلند

موفق و کامگار داشته باش

الهی آمین یا رب خودت رحیم و رحمانی و تنها از خودت مدد میخواهم ؛

و همینطور بالای جای نماز خوابم برد "

رمان : درمان دردم

قسمت : ششم

نویسنده: هوا

سیاوش: چند روزی می‌گذرد که ما در افغانستان هستیم و تا اینجا خانه های خیلی از اقوام نزدیک ما رفتیم فردا

هم تمام ما به یک پارک فامیلی به اسم (پارک شهر) می‌رویم و امروز هم حسرتم امتحان دارد امید وارم در

رشته مورد علاقه اش کامیاب شود !

حسرت : با صدا زدن های مکرر بی بی جانم از خواب بیدار شدم ؛ رفتم صبحانه را آماده ساختم و بعد میل

کردن آن آمادگی برای رفتن گرفتن "

نور : مقبول عمه خود استرس نداشته باش تو میتوانی ، با ایقدر کوشش و زحمات که کشیدی

حسرت : امیدوارم عمه جان امیدوارم ! در اخیر با گرفتن بیکم پایان شدم و طرف محل اخذ امتحان حرکت

کردم ؛

سیاوش: با رفتن حسرت رفتم داخل اتاق وضوح گرفتم نماز نفل خواندم و همچنان یک سپاره قرآن کریم تلاوت کردم و دعا کردم تا معشوقم را خداوند نا امید نسازد "

نور: بعد رفتن حسرت رفتم تا آمادگی غذای چاشت را بگیرم امروز تصمیم دارم یک پلو با کوفته آماده کنم

حسرت: آه خدا را شکر؛ امتحانم بخیر گذشت تمام سوالات را حل کردم، استرس باعث شده بود فشارم پایان بیاید یک آب لیمو ترش گرفتم از و با کرایه کردن یک تکسی طرف خانه حرکت کردم،

نور: دروازه تک تک شده دانستم که حسرت آمده رفتم باز کردم چیشد جان عمه امتحانت بخیر گذشت؟

حسرت: سلام عمه جان بلی تمام سوالاتش را حل کردم شکر! و با گفتن این که سرم درد دارد روانه اتاقم گردیدم تا یک کمی بخوابم شاید راحت شوم

سیاوش: نور خواهر حسرت آمد؟

نور: بلی سیاوش جان آمد در اتاق خود خوابیده سرش درد داشت

سیاوش: درست است، حتما بالاییش زیاد فشار آمده خب خیر بعد خوابش ازش درمورد امتحانش خواهم پرسید

حسرت: با صدای آذان بیدار شدم ساعت را در گوشیم نگاه کردم که او ساعت 8:15 دقیقه بود و آذان خفتن را داده بودن که دیدم عمه نورم آمد

نور: حسرت جان نو میخواستم بیدارت کنم بسیار خوابیدی جان عمه امید که خستگی رفعه شده باشه حالا بیا که برویم غذا آماده است

حسرت: درست است عمه جان میایم با شستن صورتم و گرفتن چادر رفتم پایان

سیاوش: یارم آمد با یک سلام کوتاه در دسترخوان نشست و شروع کرد به میل کردن غذا

حسرت: خیلی گرسنه شده بودم؛ چرا که از چاشت هم غذا نخورده بودم و فقط یک آب لیمو خورده بودم ازو خاطر تیز تیز غذا میخوردم که متوجه شده سیاوش میبینه و خنده دارد و ارخطا شدم و لقمه برنج در گلویم پرید که عمه نورم گیلای آب داد تا جور شدم اشتهایم بند شد بخي (٢٢)

سیاوش: بسیار تیز تیز غذا خورده میل می کرد بیچاره زیاد گرسنه شده بود که نگاهش به من خورد و لقمه در گلویش پرید سرخ شد و به سرفه افتاد تا که آب خورد و دیگه غذا نخورد و بغ کرده به بشقاب خود خیره شد

حسرت: کاشکی اموتو در گلویت بپره الهی دیو دو سر غذا را بخي سرم زهر کد در همین بد دعا کردن به سیاوش بودم که خاله حسینه پرسید؛

حسینه: چیشد حسرت دخترم امتحانت بخیر گذشت؟

حسرت: بلی خاله جان شکر بخیر گذشت تمام سوالات را حل کردم

حسینه: خو جان خاله امید وارم در رشته مورد علاقه ات کامیاب شوی انشالله "

حسرت: انشالله خاله جان

رمان: درمان دردم

قسمت: هفتم

نویسنده : هوا

سیاوش : بعد میل غذا حسرت با نور دسترخوان را جمع کردن و رفتن تا ظرف ها را بشویند که دیدم نور آمو و فهمیدم حسرت تنها می‌شورد ؛ و به بهانه آب خوردن رفتن آشپزخانه

حسرت : ظرف ها کثیف را منسجم که سیاوش آمد آب خاست برش دادم که گفت ؛

سیاوش: چطور بود امتحانت حسرت جان ؟

حسرت : بد نبود شکر خیلی خوب گذشت ؛

سیاوش : چند سوال بود و چند سوال را حل کردی ؟

حسرت : معمولاً امتحان کانکور ۱۶۰ سوال میباشد که من هم تمامش را حل کردم ،

سیاوش : خب ، موفق باشی

حسرت : تشکر همچنان

نور : امروز بخیر همه ما می‌رویم پارک شهر کابل و در آنجا غذا میل میکنیم و هم چکر حسرت جان آماده شدی ؟

حسرت : بلی عمه جان حالا میایم

نود: بعد آمدن سیاوش شان حال حسرت کمی بهتر شده حالا زیاد خود را در اتاق خود حبس نمیکنند

حلیم : حرکت کردیم طرف پارک شهر خب خب بعد غذا شما جوان ها بروید در وسایل بازی

سیرت : با نیش باز درست است پدر جان

حسرت : غذا میل شد و ما چهار نفر هم حرکت کردیم طرف وسایل بازی من عمه نورم سیرت و سیاوش

نور : حالی ویدیو بگیر بالای تابی نشسته بودم

حسرت : تمام شد حالی نوبت من بالای تاب نشستم از طفولیت عاشق تاب بودم و برایم خیلی لذت بخش بود

هم تیز تاب میخوردم و هم به آسمان نگاه می‌کردم چشمم خورد به چهار ستاره پهلو به پهلو و ته دلم بغض کردم

فامیلم بودند بی بی ام همیشه برم میگفت ببین آنها در آسمان تورا نگاه می‌کنند امروز هم من را نگاه می‌کنند و

در آن طرف دو ستاره براق دیگر بود یکیش را خود دانستم و دیگرش را سوالیه گذاشتم

سیاوش : حسرت در تاب نشسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد لبخندش دیگر نبود گویی باز به یاد فامیلم خود

افتاده بود برای اینکه از این حال بکشمش رفتم و تاب را محکم تپله کردم او که فکرش نبود

حسرت : همونطور که در چرت هایم غرق بودم که یک بار تاب خیلی تیز حرکت کرد که پیچ خفه کشیدم و

خیره شدم به سیاوش خنگ و گفتم دیگر هم محکم تپله می‌کدی که می‌افتادم

سیاوش : با این حرفش خنده بلندی کردم و طبق گفته یی خودش تیز تر تابش دادم مگر می‌شود چیزی او

بگویند من به حرفش عمل نکنم قطعاً

حسرت : آی نمیدانم این چی قسم آدم است ولی عجیب مزه داد مره چیشده خدایا من نمی‌خواهم تغیر کنم

رمان : در مان دردم

قسمت : هشتم

نویسنده : هوا

سیاوش : تقریباً یک هفته می‌گذرد که ما در کابل استیم میترسم از فرا رسیدن زمان پرواز دوباره ما به کانادا به نظرم کابل خیلی جای خوبست میان مردمش مهربانی و انسان دوستی است چیزی که در کانادا وجود ندارد

حسرت : زندگی در حال گذر است هفته آینده آینده ۶ سالگی شهادت خانواده ام پوره می‌شود و گویی باز در دلم غم شان تازه شده و خاطرات تلخ و آن صحنه های مرگبار را به یاد آورده ام ؛

نور : حسرت جان عمه به چی فکر میکنی ؟

حسرت : عمه جان هفته آینده سال روز شهادت خانواده ام است ! با ختم این حرف خاله حسینه و اخل اتاق شد حسینه : چی گپ است دخترا در باره چی حرف میزنین که جمع تان جمع است ؟

حسرت : هفته آینده ششمین سالروز شهادت خانواده ام است ! خاله جان

حسینه : اوه متأسفم خداوند جنت را جایشان بگرداند روح شان شان باشد ،

حسرت : آمین خاله جان آمین

حسینه : ببینید من یک فکر دارم ، من و حلیم قبلا هم در این فکر بودیم که یک ختم ترتیب بدهیم تا همه اقوام دور را که نیز تا حالا به احوال بررسی شان نرفتیم را دعوت کنیم می‌شود هفته آینده به همین مناسبت یک ختم ترتیب بدهیم !

حسرت : با این حرف خیلی خوشحال شدم واقعا ؟

حسینه : بلی جانم من همین اکنون میروم تا با حلیم در این مورد حرف بزنم

حسرت : بسیار تشکر خاله جان خاله حسینه بعد گفتن خاهش میکنم از اتاق بیرون رفت و عمه نورم هم گفت کمی مریض هستم و به اتاق خود رفت منم رفتم اتاقم، تا کمی آنرا پاکاری کنم و وسایلم را که غیر منظم گردیده منظم کنم در همین عین پاکاری بودم که

سیاوش: در سالون با پدرم در مورد کارهای شرکت حرف میزدم که مادرم آمد و گفت ختم ترتیب بدهیم به مناسبت سالروز شهادت خانواده حسرتم!

حلیم : درست است حسینه جان اینطور هم خرما می‌شود و هم ثواب ؛

سیاوش : مادرم و پدرم در مورد چیز های دیگر بحث میکردن من هم گفتم بروم چند دقیقه با حسرت و نور بنشینم که دیدم دروازه اتاق حسرت اندکی باز است و در حال پاکاری است و جرقه یی به ذهنم راه پیدا کرد و تک تک زده داخل اتاقش گردیدم و گفتم سلام خوبی ؟

حسرت : با صدای سیاوش رویم را به طرفش دوراندم و آرام جوابش را دادم که گفت ؛

سیاوش : در اتاق سالون کمی دق آوردم می‌توانیم کمی حرف بزنیم ؟

حسرت : بعد رفتن به پارک دیگر من سیاوش را زیاد ندیده بودم ؛ ولی خوبی درین بود که از قبل کرده صمیمیت بین ما بیشتر شده بود !

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت: نهم

حسرت : قبول کردم و گفتم بفرماین

سیاوش: رفتم و بالای چوکی در مقابل میز کمپیوترش قرار داشت نشستم " و گفتم خو دیگر چطوری ؟

حسرت : خوبم تشکر تو خودت خوبی در اینجا دق نیاوردی ؟

سیاوش : تشکر ، نه دق خو نیاوردیم هنوز اینجا بیشتر خوشم آمده تا کانادا !

حسرت : اوه خوب است

سیاوش: تو چی میکنی حالا خو امتحانت هم تمام گردید؟
حسرت: منتظرم تا نتایجش ، بعد آن هم اگر کامیاب شده بودم خو انشالله میروم به دانشگاه
سیاوش: تشویش نکو کامیاب شده ای تو دختر لایقی هستی

حسرت: ممنونم خودت همچنان ، بعد گفتن این حرف دوباره شروع به جور کردن تخت خوابم نمودم که دیدم
سیاوش زوم کرده روی من ولی وقتی نگاهش کردم در کسری از ثانیه نگاهش را دزدید! نمیدانم این پسر را
چیشده

سیاوش: با پنجابی سبز رنگ خود خیلی زیبا معلوم میشد و تضاد زیبایی را با چشمان مآشی اش به وجود آورده
بود و الحق که این دختر بهترین بود از هر نگاه بلاخره دل بکنم و گفتم پس من میروم کمی بخوابم اندکی خسته
ام

حسرت: درست است خواب راحت
سیاوش: ممنون و ته دلم گفتم دلیل زندگیم
حسرت: بعد رفتن سیاوش پاکاری اتاقم را تمام کردم همه جا از تمیزی برق میزد ، گوشیم را برداشتم و
شروع کردم به خواندن pdf کتاب هاگان منگوچ نویسنده مورد علاقه ام (درد همیشه راه را نشان می دهد!)

سیاوش: پیراهن تنبان به رنگ نخودی" ام را پوشیدم و بعد شانه زدن موهایم و برداشتن گوشیم از اتاق
خارج گردیدم و با انبوه از مهمان ها روبه رو شدم

حسرت: امروز روز ختم بود و من که نفس در تنم باقی نمانده بود از یک طرفی خیلی غمگین بود و همچنان
بخاطر انجام دادن پاکاری تمام خانه با عمه نورم خسته بودم پنجابی به رنگ سیاه به تن کردم و موهایم را
برس زده با یک مو بند بالای سرم بستم ، و یک لچرب بی رنگ زدم و با گرفتن چادرم از اتاق بیرون شدم
رفتم تهکوی که برای ختم اختصاص داده شده بود ؛ با همه احوال بررسی کردم بی توجه به نگاههای شان بعضی
ها با چشمان دلسوز مینگریدم بعضی ها با چشمان بی تفاوت و منی که بی تفاوت تر از خود شان دید میزدم
شان "

سیاوش: تلاوت قرآن عظیم شان قاری ها تمام گردید و همه دست به دعا به درگاه حق و توانا بلند کردن
چشمانم را بستم و از خداوند حسرتم را خواستم از تهی دل !

حسرت: بلاخره وقت صرف طعام چاشت گردید غذا را آشپز تهیه کرده بود و من و دختران کاکا و عمه ام و
خود عمه هایم در صف ایستاد بودیم برای توضیح و گرفتن آن از پسران ' مردان از بیرون غذا را آوردند من
هم یکی از پطنوس هارا گرفتم و شروع کردم به توضیح کردن آن میان مردم الی زمان که تمام شد سه صد
نفر بعد هم برای خودمان یک پطنوس را گرفتیم و من و دختران کاکا و عمه ام شروع کردیم به میل کردن غذا

سیاوش: ختم تمام شد و تمام مهمان های مردانه با خانم های خود رفتند و منم آمدم در منزل دو که دیدم همه
مشغول جمع کردن اتاق ها و گدودی استن
حسرت: مشغول جمع کردن اتاق مهمان بودم اتاق بزرگی بود و پاک کردن آن مطمئنا کمرم را به درد
می آورد که دیدم سیاوش آمد و استین هایش را بر زد متعجب گفتم چی میکنی ؟

سیاوش: حسرت را دیدم که به تنهای اتاق بزرگی را جمع می کرد دلم بالایش سوخت از چهره اش خستگی
می بارید و منم استین هایم را بر زدم و شروع کردم به جمع کردن اتاق که گفت چی میکنی ؟ منم گفتم کار
حسرت: میدانم کار میکنی ولی نکن ای کار تو نیست من باید این را جمع کنم
سیاوش: حسرت جان کار من و تو ندارد

رمان: درمان دردم

نویسنده: هوا

قسمت: دهم

حسرت: چرا دارد و از طرفی تو خود مهمانی،

سیاوش: هنوز هم به مانند طفلیت همونقدر لجباز استی؛

حسرت: سیاوش می‌گویم برو حالی وی خودم میکنم

سیاوش: باز ببین چطور مثل زن های گپ دان واری می‌گویی ویی وییی

حسرت: با دیدن اینکه علم را مسخره تکرار کرد خنده خیلی بلند کردم از شخصی مانند سیاوش ای نکار ها مهال بود!

سیاوش: خنده هایت بی مثال استن دقیقاً مانند گل های که نو مشگوفن همیشه بخند عشقم همیشه که تحمل

دردت را ندارم "

حسرت: با دیدن سیاوش که دوباره رویم زوم کرده آخرین خنده هایم را خوردم و خود را مشغول کار نشان

دادم و گذاشتم حالا که اسرار دارد کمک کند بیازو که می‌توانست این اتاق را به تنهای پاک کند الحق که این

دیو با این هیکل گاو مانندش میتوانست وای! خدایا من چقدر چشم سفید شدیم؛

سیاوش: من و حسرت تمام اتاق را پاک کردیم و از خستگی هر دوی ما گوشه های از اتاق ولو شدیم،

حسرت: وای خدا جان چقه کمرم درد میکنه این سیاوش زیاد کمک کرد اگر این نمی‌بود مطمئناً فلج میشدم

! تشکر سیاوش جان

سیاوش: با این حرف حسرت لبخندی واقعی به رویش پاشیدم و گفتم کاری نکردم خاهش میکنم؛

حسرت: خب خی من میروم کمی بخوابم اندکی خسته ام

سیاوش: درست است خواب خوش و حسرت با گفتن این حرف رفت و منم در فکر رفتم که پنجشنبه آینده

می‌رویم کانادا!

رمان: درمان دردم

نویسنده: هوا

قسمت: یازدهم

حسرت: حویلی را تمیز میکردم او چقدر خاک گرفته بود پس یک کار کنم بشورمش بیازی بهار است زود

خشک خواهد شد پیپ هارا به نل وصل کردم؛ و شروع کردم به شستن حویلی لحظه پیپ را ماندم که که

دوباره جارو بزنم،

سیاوش: امروز روز جدیدیست باید از هر موقع ساعت و دقیقه حتماً ثانیه بودن در کابل استفاده می‌کردم؛ از

بلاک بیرون شدم گه دیدم حسرت حویلی را میشوره با دیدن پیپ آب لبخند شیطانی کنج لبانم شکل گرفت و

آهسته آهسته خود را به آب رساندم و ناگهان تمام بدنش را با آب یکی کدم اول سونم خیره شد

حسرت: با احساس تری بدنم شوکه چیغ کوچکی زدم و خیره به طرف مقابل که ترم کرده بود ای خدا ای خو

دیو دو سر است فکر میکردم که چی بلا ره سر او لبخند شیطانی اش بیاورم که تا میخواستم مثل خودش ترش

کنم دروازه تک تک شد و من چنان لخشیدن کدم که صدای استخوان هایم را شنیدم که صدای خنده سیاوش و

یک نفر دیگه بلند شد

سیاوش : ههههههههههههههههه بیچاره بیا قصدت را بگیر نه ؟ بیا هههههه و از آن طرف سیرت خنده می‌کرد
حسرت که چنان زورش داده بود گفت
حسرت: باش مه دروازه را باز کنم ، باز قصد مه می‌گرم دروازه را باز کردم که با عمه نورم موجه شدم رفته
بود خانه دوستش سیاوش او را نیز تر کرد که گفت ؛

نور : هه نکو نکو که لباس های جدیدم است اوفف حالی مه چطو برم باران هم نیست که بگویم در راه تر شدم
"

حسرت : از موقع استفاده کردم و با یک پرش جانانه پیپ را از دستان سیاوش دزدیدم و بالایش گرفتم و
همچنان سیرت که در حال فرار بود ؛ مره دیگر تر میکنید هه؟

سیرت : حسرت نکو دیگه سیاوش نمیکنه نکووووو

حسرت : میکنم ؛ خلاصه آن روز با شوخی و مسخره های ما خیلی خوب گذشت و روز به یاد ماندنی شد ' دو
زور گذشت از آن روز امروز دروازه دوباره تک تک شد رفتم تا بازش کنم ، که دیدم سه خانم است نگاهی
به سر و وضعشان انداختم بخی معلوم میشدن مانند مهمان عادی برایشان گفتم سلام با کی کار دارین ؟

خانم اولی : این جا خانه نور شان است ؟

حسرت : بلی خاله جان بیایید داخل و آنها داخل خانه شدند به سالون کوچک رهنمای شان کردم و آرام گفتم
میروم تا نور را صدا کنم !

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : دوازدهم

نور : ور اتاقم نشسته بودم و کتاب روان شناسی جدیدم را می‌خواندم که حسرت آمد و گفت ؛

حسرت : عمه جان مهمان آمده با شما کار دارن

نود: مهمان او هم با من کی بود ننگفتن ؟

حسرت: نه فقط گفتن اینجا خانه نور شان است و منم گفتم ها و داخل رهنمای شان کردم اینا از آشناها نیستند ؛

نور : برو بی بی ات را صدا بزن بگو همراهشان بشین

حسرت : درست بی بی جانم را صدا کردم تا همراهی مهمان ها بشیند و خودم هم رفتم تا چای آماده کنم چای

آماده کردم و با گرفتن ترموز بیرون شدم از آشپزخانه و چای بردم برایشان اینطور که معلوم میشد برای عمه

نورم خواستگاری آمده بودند

بی بی حسرت : خب شما از کجا استین

خانم نرگس : ما از ولایت لوگر استیم ما نور جان را در راه دانشگاهش دیده ایم و پسریم و همچنان خود مان

آن پسند کرده ایم ؛ و به امر خداوند و قول رسولش حضرت محمد (ص) نور را به پسریم محمد جان

خواستگاری میکنیم

بی بی حسرت : قسمی که می‌دانید صلاحیت اول یک دختر به دست پدرش است امروز که پدر نور جان به
خانه آمدند برایشان می‌گویم که چی می‌گویند خود میدانید که ما خانم ها تنها تصمیم گیرنده نیستیم و لبعندی زدم

خانم نرگس: درست است خواهر جان درک میکنیم ما باز خواهیم آمد و حالی دیگر کم کم زحمت را رفته

بسازیم ،

حسرت : مهمان ها رفتند و بی بی ام هم زمانی که اونا رفتند پیش پدر بزرگم در اتاق دیگر رفت و موضوع را شریک شد

پدر بزرگ حسرت : فامیل خوب بودند ؟

بی بی حسرت : بلی از سر وضع و از طرز حرف زدن شان خیلی با وقار معلوم میشدن
پدر کلان حسرت : خب هر وقت دیگر که آمدن بگو پسر را نیز بیاورند میخوام ببینمش اگر مناسب بود بخیر شرینی را می دهیم

حسرت : لېخندی به عمه نورم زدم او چندان سنی نداشت و فقط ۵ سال از من بزرگتر بود حق یک زندگی آرام را داشت خداوند خوشبخت بسازدش

سیاوش: فردا ما می رویم و امروز نور خواهر نامزد می شود و در خانه محفل است خیلی جگرخون استم و دلم نمی شود بروم

حسرت : نگاهی به عمه نورم که با دستان خود آسته اش کرده بودم انداختم ، وای که چی زیبا شده بود با آن پیراهن سرخ رنگش

نور : امروز بخیر نامزدی ام اشت و در خانه مان بعد سال ها یک خوشی برگزار شده خوشحالم که دیگر حسرت مثل قبل نیست و حداقل مرگ فامیل خود را قبول کرده

حسرت : با گرفتن دستان عمه ام به سالون رفتیم " و با همه مهمان ها احوال پرسى کردیم بعد چاشت دستمال می دادیم از آن خاطر فقط شیر چای با کیک و کلچه آماده کرده بودیم ؛
سیاوش : در اینجا با اقوام نشسته بودیم و یک سبد فکر کنم نامزد که میشن می دهند نیز بود روی میز بعد گفتن خیلی چیز که نصف زیادش را من نفهمیدم او سبد را دادند و همه گفتن مبارک باشد ؛ و دعای خیر به این زوج جدید و جوان کردن

حسرت : دستمال را گرفتن و و ساز و رقص شان شروع شد خانواده بسیار اجتمای بودن و همچنان خیلی شاد

نور : محفل تمام شد و هفته آینده را گفتن به چادر به چادر سبز انداختن خواهد آمدند البته به چاشت

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : سیزدهم

سیاوش : خیره بودم به سقف اتاق خواب امشب شی آخرم کابل بود ؛ و شاید تا وقتی عروسی نور دیگر نمی آمدند، سخت دلم گرفته بود هوا در بیرون بارانی بود و قطرات باران در شیشه کلکین محکم محکم می خورد ؛ چشمانم را محکم به هم فشردم ؛ من نمیخواستم بروم فکرم رفت به سه هفته قبل که نمیخواستم بیایم قسمت را ببین من میدانستم که شیفته یک دختر میشوم از جنس نرم و معصوم فرشته ، خدایا چرا ؟ میدانستی تحمل ندارم من اصلا به عشق باور نداشتم

حسرت : اوه شکر این کتابم هم تمام شد سه هفته بعد نتایج اعلان می شود بخیر ساعت را نگاه کردم دوازده شب بود و من تا حالا فکر می کردم ، در مورد پلان های خود که به آینده سنجیده بودم !

سیاوش : امروز میرفتم روز رفتن بود بخیر پاهایم میرفت ولی دلم نه ! اون دوست داشت اینجا بماند و منم رهائش کردم سوس مادرم نگاه انداختم که با نور و بقیه خداحافظی میکرد طرف یارم نگاه انداختم که آفتابه به دست ایستاده بود ؛ و آن را تکان های کوچک می داد از صبح تا حالا با او همکلام نشده بودم میترسیدم دلم افشایم کند "

حسینه : سیاوش ! بچیم بیا با همه خداحافظی کن ،
سیاوش : با نور قول دادم با دیگران هم خداحافظی کردم تا رسیدم به حسرت

حسرت : عجیب نگاه میگردم به سیاوش که خیره نگاهم می کرد نگاهش دلنتنگ بود با من چنین حس می کردم ، عمق چشمانش غم داشت با من توهم زده بودم تا بلاخره بعد یک دقیقه دستش را به طرفم دراز کرد دستش را فشردم و گفتم خداحافظ سیاوش جان ؛

سیاوش : دستش را فشردم که قلبم فشرده شد ، من یارم را اینجا رها می کردم ؛ ولی با خود عهد کردم که بعد عروسی نور او را خواستگاری خواهم کرد ! من نمی توانستم بیدون او

حسرت : با حرکت موتر آب را پاشیدم عقیش و زیر لب زمزمه کردم راهتان به مانند آب صاف و روشن باشد ؛ و به اتاقم بازگشتم ته دلم اندکی غمگین بودم بلاخره با آنها عادت کرده بودم و رفتن شان اندکی سخت بود
برایم

سیاوش : با رسیدن مان به آلمان ، به خاطر خستگی سفر یک راست رفتم طرف اتاقم ؛ و خوابیدم خیلی خیلی خسته بودم و بهترین راه خوابیدن بود "

حسرت : امروز روز اعلان نتایج کانکور است پشت کمپیوتر نشسته ام ، و با دستان لرزان آیدیم را وارد کردم اوقف چرا نمیایه

نور : حسرت جان آرام باش سر لینک بیرویار است زودتر از کی را نشان دهد ! اونه برآمد

حسرت : به صفحه کمپیوتر نگاهی انداختم و با دیدن نمره ام و رشته که کامیاب شده ام ، چیغ کشیدم
حسرت ولد با آیدی نمبر در رشته طب معالجوی هرات با گرفتن نمبره 312

خیلی خوشحال بودم و مطمئناً خانواده ام نیز خوشحال بودند خیلی زود رفتم وضوع گرفتم و نماز شکر خواندم و از خداوند مهربانم و یگانه مددگار روز های سختم ، شکر کشیدم

سیاوش : تقریباً دو هفته می شود از کابل بازگشتیم ؛ و من نیز خود را بیست و چهار ساعت مشغول کار کرده ام قسمی که حنا کار های فردا و پس فردا را نیز انجام می دادم

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : چهاردهم

حسرت : بعد یک هفته ثبت نام و خرید لباس و قلم و بعضی چیز های ضرورت دیگر و همچنان تبدیلی به کابل از پوهنتون هرات ، امروز روز اول پوهنتون است و حالا در موتر عمه که در روز ثبت نام پوهنتون کرایه کرده بودم ؛ در مسیر پوهنتون کابل در حرکتیم ! بعد بسیار پرس و جو بلاخره صنف را دریافتم و زمانی که

داخل صنف گردیدم با انبوه از شاگردان و همسن و سالانم مواجه شدم رفتم و در دنج ترین چوکی خالی نشستم ، که استاد آمد !

استاد : سلام به همه محصلین نهایت عزیز و گرانقدر در نخست یک معرفی مختصر از خود برایتان داشته میباشم و بعدا شما همه بی تان تک تک خود را معرفی کنید تا باهم آشنا گردیم من آرش میرزایی هستم استاد بخش و دارنده دوکتورا در مقطع رشته طب معالجوی حالا شما خود را معرفی کنید !

حسرت : شاگردان همه خود را معرفی کردن تا نوبت من شد سلام من حسرت سید خیلی هستم محصل رشته طب معالجوی سال اول ؛ و دوباره در چوکی ام نشستم ، بلاخره امروز هم گذشت در معرفی اساتید و محصلین در عمده به خانه بازگشتم بیدون خوردن غذا بعد شستن صورتم خوابیدم؛

نور : امروز دقیقا یک ماه از نامزدیم میگذره محمد پسری خیلی خوب و با درک است " و دانشگاه حسرت نیز آغاز شده و یک هفته می شود که دانشگاه می رود و خیلی مصروف شده است ؛

سیاوش : آهنگ ایرانی که عجب سازش با صدای دلم هماهنگ بود میشنیدم ؛ شده حرس بهار بار و بست کجای پس ؟ با خواندن ای مصره آهنگ من نیز با هنرمند یکجا زمزمه کردم ، کجای تو

دوسال بعد!

حسرت : امروز دقیقا دو سال میگذرد ، از دانشگاه رفتنم و در این مدت دانشگاهم را به بهترین وجه احسن پیش بردم و شده بودم اول نمره صنف خود ؛ و پس فردا هم عروسی عمه نورم است بخیر و ما خیلی مصروف استیم فلحال فردا شب هم شب خینه است و حالی هم خود را تیار کردیم که بروم با عمه نورم و آرایشگاه را گپ بزنیم

نور : حسرت عجله کو دیگه هله !

حسرت : اینه چپلی هایم را میپوشم عمه جان میایم

نود: با حسرت یکجا حرکت کردیم طرف آرایشگاه شهرنو که یک دوستم آدرس داده بود راستی حسرت ،! حسرت : جان عمه جان

نور : تو صورتت را نیز آماده میکنی بیازی با من میای ؟

حسرت : نه فقط موهایم را آماده میسازم ؛ میدانی من آرایش را زیاد خوش ندارم

نور : دلت جان عمه

حسرت : با گپ زدن آرایشگاه و خوردن یک آیسکریم که من عاشقش هستم دوباره به خانه باز گشتیم ، فردا خاله حسینه شان باز میگشتن!

سیاوش : امروز دقیقا دو سال می گذرد از رفتن به کابل مان طی دو سال خیلی دلتنگی کشیدم در فراق یارم و درد فراق یار تا عمق استخوانم را سوختاند ولی فردا خوشبختانه می رویم به عروسی نور خواهر "

حسینه : دو سال می گذرد که سیاوش پسر من رفتارش تغییر کرده بیشتر در خودش است کم حرف شده و به شدت پر کار خدا کند چیزی که حدس میزنم نباشد ؛ من یک دختر دوستم را به ازدواج با سیاوش انتخاب کرده

ام ولی طی چندین محفل که دیدیم سیاوش توجه آنچنانی به آن دختر نشان نمی‌دهد و فردا هم می‌رویم کابل به عروسی نور و سیاوش خوش است فکر کنم پسر عاشق حسرت شده است ولی این وصال ناممکن است ..!

حسرت: با قصه و خنده تمام خانه را پاک کردیم برای محفل شب خینه امشب و آشپز را هم خواستیم که حالا مشغول پختن غذا برای شب است و من هم در حال اتو کردن لباس های خود استم دروازه تک تک است

نور: حسرت جان امو دروازه را باز کن ببیین کی هست من با محمد حرف میزنم ؛
حسرت: چشم عمه جان و رفتم دروازه را باز که متعجب شدم

سیاوش: با دیدن حسرت دانستم که چقدر دلتنگش بودم! و همین حالا خیلی دلم می‌خواهد محکم در آغوش بگیرمش و بفشرمش و بگم بی معرفت دوستت دارم

حسرت: از تعجب خارج شدم و با همه احوال پرسوی کردم و به داخل رهنمای شان کردم سیاوش و سیرت و هلین دختر نامزد دار شان آمده بود

عمه نور،! عمه نور،!

نور: بلی؟

حسرت: بیا که خاله حسینه شان بخیر رسیدن و در سالون هستن یا گفتن این جمله خودم رفتم تا چای و شیرینی بیآورم ،

نور: از آرایشگاه بیرون شدم و همراه با تکسی با حسرت حرکت کردیم طرف خانه ؛
حسرت: عمه جان خیلی زیبا شدی

نور: تشکر جان عمه خود تو بیدو آرایش هم زیبا معلوم میشی و داخل خانه شدیم
حسرت: رفتم زود زود لباس های بیرونم را از تن بیرون ساختم و لباس گند افغانی زیبایم را به تن کردم و موهایم را باز گذاشتم و ماتیکه (گردن بند افغانی) را نیز پوشیدم و اندکی لبانم را گلابی ساختم زیبا شده بودم مهمان ها کم کم دیگرم می‌آمدند و Dj را روشن کرده بودند

رمان: درمان دردم

نویسنده هوا

قسمت: پانزدهم

سیاوش: بعد نوشیدن چای رفتم تا استراحت

کنم و اندکی رفعه خستگی سازم ؛

و با صدای آهنگ بیدار شدم دیدم که شام شده لباس پیراهن تنبان که قبل از آمدن فرمایش داده بودم را به تن کردم و بیرون شدم از اتاق که حسرت را دیدم که با نور یکجا طرف تهکوی که محفل را برگزار کرده بودند در حرکت بود یارم چقدر زیبا شده بود با آن پیراهن افغانی و البته نور خواهر هم از آن کمی نداشت به طرف شان حرکت کردم

حسرت: با عمه نورم حرف میزدم و میگفتم تو هم رفتی حالی کی کار خانه را با من انجام دهد؟ که او خندید و گفت تو خودت میتوانی یک گاو را به تنها قربانی کنی کار خانه که هیچ است در همیت عین سیاوش با ما همقدم شد و گفت سلام نور چی زیبا شدی!

نور : تشکر سیاوش جان خودت هم مقبول شدی
سیاوش: رویم را گشتاندم طرف زیبا روی خودم و گفتم خودت هم مقبول شدی حسرت جان
حسرت : لبخندی زدم ؛ و گفتم خیلی ممنونم همچنان خودت هم مقبول شدی که لبخندی زد و چیزی زیر لب
گفت

سیاوش : زیبایی من در مقابل زیبایی تو هیچ است عمر من "

حسرت : محفل شروع شد و همه ما میرقصیدیم د میخندیدم بعد صرف تعام شب اقوام محمد شان آمدن و در
دستان عمه ام خینه گذاشتن و محفل با خوبی و خوشی تمام شد ؛

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : شانزدهم

حسرت : امروز روز عروسی بود با اشتیاق فراوان ، از بستر خوابم برخاستم و طرف اتاق عمه نورم ؛ پا تند
کردم تک تک زده داخل شدم دیدم قبل از من بیدار شده ساعت نو 6:00 صبح بود عمه ام نو از حمام بیرون
شده بود سلام صبح بخیر عمه جان صحت حمام

نور : عاقبت بخیر جان عمه

حسرت : خوب است وقت بیدار شدی ، چند بجه آرایشگاه می‌رویم ؟

نور : طرف های 9:30 حرکت می‌کنیم آرایشگاه بیروبار است و شاید در راه هم در ازدحام باشد بهتر است
وقتی حرکت کنیم

حسرت : درست است پس من میروم آشپزخانه صبحانه تیار میکنم و آب را می‌گذارم جوش شود !

نور : درست جان عمه هر طور مایلی

حسرت : در راه آشپزخانه بودم و به شب و رنگ لباس هایم فکر میکردم لباس اناری بف نمیدانستم خوب
معلوم میشوم یا نه " که با یکی تصادف کردم

سیاوش: از خواب بیدار شدم امروز محفل بود و همهگی باید و قتر بیدار میشدن بعد رفتن به دستشوی خواستم
آشپزخانه بروم و یک گیلان آب بنوشم که با حسرت تصادم کردم

حسرت: دماغم را مالیده میرفتم تا یک کمی از دردش کاسته شود و همینطور زیر لب غر می‌زدم کور خدا کم
بود بی دماغ شوم مچم هیکل است یا سنگ کمی که از دردم کاسته شد طرف بالا دیدم و با دیدن سیاوش که
خندیده طرف مه نگاه می‌کند به سرعت نور برخاستم و گفتم سلام ..

سیاوش : راستی هیکلم ایقدر سخت است که همراه با سنگ قیاس می‌شود خندیده به حسرت نگاه می‌گردم که
وقتی دیدم با سرعت بلند شد و با نته پته گفت سلام که گفتم؛ علیک سلام صبح بخیر

حسرت : صبح خودت هم بخیر


سیاوش : دماغت خو زیاد افگار نشد؟

حسرت : نه شکر چیزی قابل تشویب نشد

سیاوش : خو برو خوب چی میکنی؟

حسرت : آمدم آشپزخانه صبحانه تیار کنم

سیاوش : اهم خوب است خی من رفتم مزاحم کارت نمی‌شوم

حسرت : به سلامت 

سیاوش : این دختر عمر من بود همه چیزش شیرین بود حتا قهرش او بی آنکه هیچ نازی بکند دل می‌برد!

نور : با صدای حسرت همه رفتیم تا صبحانه را میل کنیم و بعدا همه به کارهای خود برسند ؛

حسرت : عمه جان چیزی خود یادت نرفت؟

نور : نه جان عمه خود همه را گرفته ام تو چطور تمام چیز ها را که باید می‌بردی گرفتی؟

حسرت : بلی عمه جان خیالت راحت باشد بعد اتمام این جمله عمه نورم طرف موتر محمود برادر کوچکتر

محمد حرکت که او مکلف بود تا ما و خواهرانش را آرایشگاه برساند "

نور : آرایش صورتم تمام گردیده بود ، و فقط موهایم در حال آماده شدن بودن سما و اسما ننو هایم نیز کم کم

در حال آماده شدن بودن

حسرت : آرایش عمه نورم تکمیل بود من خود را در اخیر آراسته می‌کردم بخاطری که فقط موهایم را آماده

می‌ساختم ؛

آرایشگر : مینه برو به حسرت کولاک های موها را نشان بده تا کارم تمام می‌شود!

مینه : چشم استاد

حسرت : امشب می‌خاستم تا موهایم را باز آماده کم زیرا با هر سه جوره پیراهنم خوب معلوم میشد بلاخره یک

مدل خیلی ساده و ظریف ولی زیبا را انتخاب کردم

نور : نگاهی در آینه انداختم واقعا خیلی تغییر کده بود با لبسیرین شیر چای تیره و سایه زیبا و گونه های براق

زیبا معلوم میشدم خیلی و از کار دست آرایشگر راضی بودم

حسرت : بلاخره موهای من هم تمام شد و ساعت شده بود 6:00 بعد از ظهر و با باید حرکت می‌کردیم

سیاوش : ساعت 5:30 از خانه با دیگر مردان خانه حرکت کردیم طرف هتل که محفل برگزار می‌شد و حالا

یک ساعت می‌شود که در هتل استین و هنوز عروس و داماد نیامده اند

سیرت : سیاوش ،! بیا برویم می‌گویند عروس و داماد آمدند برویم و بر محمد و نور خواهر یک تبریکی

بگوییم

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : هفدهم

سیاوش : برویم همین که به عروس خانه رفته دختر با گند افغانی سبز رنگ را دیدم او حیرت بود چقدر در اوج سادگی زیبا معلوم میشد "

حسرت : عمه نورم با محمد در عروس خانه بودند و فلم بردار از آنها عکس می گرفت؛ و من با چند تن از دختران مشغول حرف زدن بودم که هلیا دختر عمه ام گفت ؛
هلیا: حسرت تو خو پیراهن ساری دامن دخترانه هم جور کردی با آن یک رقص دسته جمعی میکنیم

حسرت : درست است و در پیراهن برف هم همراه با اسما و سما (خواهران محمد) یکجا رقص میکنیم !

هلیا : قبول

سیاوش: با سیاست همیشگیم از جمع دخترا گذشتم و با همه شان یک سلام علیک مختصر کردم طرف حسرت هم زیاد ندیدم چون میترسیدم دیگر دختران بفهمن ،

حسرت : سیاوش و سیرت آمدند و یک احوال پرسی مختصر کردند و رفتند داخل تا به محمد و نور تبریک بگویند

سیاوش : بلاخره نصف محفل گذشت و حالی زمانی بستن نگاه بود

حسرت : با پیراهن سبز نگاه عمه نورم ما نیز پیراهن های برف خود را پوشیدم از من اناری تیره بود از هلیا سیاه بود از مرجان و تهینه هم لیمویی و شیرچای بود و خواهران داماد نیز رنگ های مقبول داشت

سیاوش : همه دست به دعا بلند کردیم برای این زوج جوان آرزوی خوشبختی کردم که یک شخص پطنوس شیرینی نگاه را دستم گذاشت و خودش رفت محمد دو برادر دوقلو کوچکتر از خودش داشت و من و سیرت به گفته پدرم باید منحیث برادرانش در کنارش می بودیم شرینی را میان مردم تقسیم کردم و یکی نیز خودم نوش جان کردم
و داستان محمد را گفتیم که ابن نیز زسم افغان ها بود به دهلیز هتل آمدیم

حسرت : فلمبردار قسمی ما را رهنمای کرد که اول باید محمد و نور داخل میشدن بعدا هر یک ما با نامزد یا برادر خود همه دختران کاکا و عمه ام و همچنان خواهران محمد با پسران جوره شدن بیدون منی که گوشه بغض کرده بودم من برادر نداشتم و نه نامزد و بی کسیم به رخم کشیده شد که ناگهان دستی جلویم گرفته شد

سیاوش : در دهلیز دیدم همه جور شدن بیدون حسرت که با حسرت طرف جوره ها میدید اد نه برادر داشت نه نامزد و منم که دوست نداشتم با هیچ دختر بیدون او باشم رفته و دستم را پیش بردم

حسرت : با دیدن سیاوش اول به خودش بعد به دستش نگاه کردم بیگیرم یا نگیرم در همین کشمکش با خود بودم که فیلمبردار گفت اگر ایستاد میشوی خو یکمی زود تر شو که به سالون برویم در یگ تصمیم ناگهانی دستش را گرفتم و در عقب دیگر دختران ایستاد شدیم

سیاوش : لبخندی زدم و با گفتن حرکت کنین فلمبردار حرکت کردیم طرف سالون

حسرت : بلاخره محمد و عمه نورم در پیراهن نگاه خود رقص کردن و ما دختران و پسران نشسته به آنها آرام آرام کف میزدیم

نور : با پوشیدن پیراهن سفید و گرفتن دست محمد با آهنگ آهسته برو ماه من آهسته برو حرکت کردیم ؛

حسرت : هلیا بسته شد ؟

هلیا : بلی بگیر حالی تو زنجیر لباس من را ببند

حسرت : درست ؛ پیراهن ساری دامن خود را پوشیده بودم رنگش شیرجای کمرنگ بود و خیلی زیبا و دخترانه بود

نور : حسرت : با گرفتن کارد به سمت ما آمد و شروع کرد به رقصیدن کرد در آهنگ آغا داماد جوانی بگو تو مهربانی

حسرت : میرقصیدم و دور خودم میچرخیدم کارد را پیش شان می بردم و یک هزاری می گرفتم ولی تا که قسمت مورد نظرم پوره نشد ندادم شان

محمد : حسرت جان بیا این هم یک پنجصدی دیگر بده دیگر کارد را

حسرت : دیدم که قیمت مورد نظرم بالاخره پوره شد 4500 افغانی از پیش محمد بیچاره گرفتم ؛

سیاوش : در سالون زنانه بودم و به رقص حسرت نگاه میگردم به تکان دستانش ناز چشمانش و چرخ خوردن هایش ولی جیب محمد بیچاره را خالی کرد توبه ازی دختر !

حسرت : خیره بودم به Dance نور و محمد که سیاوش ره دیدم آمد طرفم و در پهلویم ایستاد و گفت بیا یک عکس بگیرم تعجب کرده بودم ولی با این حال گفتم ؛ درست است

سیاوش : دستم را در کمر حسرت انداختم و مابایلم را به شکل سلفی تنظیم کردم
حسرت : با حس دست سیاوش در کمرم اندکی تکان خوردم و معذب شدم و بخاطر خلاص شدن از این حال گفتم بیا در مابایل منم عکس بگیر

سیاوش: در مابایل خودت عکس خیره میایه

حسرت : پس یک کار می کنیم تو بگیر بر منم بفرست

سیاوش : درست بده مابایلت را ؟

حسرت : از طریق کدام اپلیکیشن میفرستی ؟

سیاوش : نه نمبرم را در مابایلت سیف کردم و در آن فرستادم

حسرت : ممنونم

سیاوش: چیزی نگفتم و فقط یک لبخند کوچک زدم ،

حسرت : ساعت 3:45 بود و کم مانده بود آذان را بدهد عروس را رساندیم و من تا حالا از گریه چشمانم میسوخت و یادم می آمد که سیرت میگفت : از خاله جان کرده تو به جای مادر عروس زیاد گریه کردی و می خندید نور حیثیت خواهرم را داست و هیچ وقت تنها نگذاشته بودم

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : هژدهم

سیاوش: فردای عروسی نور ، ساعت ۱۱ روز از خواب بیدار شدم و قبل از همه چیز به عکس حسرت که فقط نیمرخ خود را در پروفش گذاشته بود خیره شدم؛

حسرت : آی خدا جان چقه خسته شده بودم با دیدن ساعت چشمانم اندازه توب فوتبال شد ؛ 1:20 او هی مگر من چقدر خوابیده بود پوففف با گرفتن وضوع و ادای نماز پیشین رفتم پایان که دیدم همه غذای چاشت را میل می کردند " شرمنده بود مچون تنها بی بی جان و هلن آماده ساخته بودن غذا را بی حرف بالای دسترخوان نشستم

سیاوش: حسرت بسیار ناوقت کرد ، گویا خیلی مانده بوده بیچاره ولی بلاخره آمد و بالای دسترخوان نشست

حسرت : بعد شستن ظروف کثیف رو کردم به بی بی جان و گفتم؛ ناشتایی بردین؟

بی بی حسرت : ها دخترم بردیم نور پرسیان را کرد و سلام هم گفت

حسرت : کوتاه گفتم علیکم از همین حالا دلتنگش شده بودم ؛ بی بی جان می گویم تخت جمعی میگیرن ؟

بی بی حسرت : بلی عزیزم " می گیرند دو روز بعد

حسرت : آها من بودم سیاوش سیرت و هلن

در یک تصمیم آنی گفتم بیایید برویم آیسکریم بخوریم!

سیرت : من قبول دارم

سیاوش : حرف حرف خودت است قبول،

هلن : باشین من مادرم را بگویم

حسرت : درست است پس من میروم آماده شوم

هلن: حسرت جان بیا ؛ که برویم

حسرت : همه ما آیسکریم فرمایش دادیم و با خنده و گفتگو در مورد عروسی حسرت آن را میل کردیم گفتم

بیاین یک عکس بگیرم سلفی

و آن روز او بهترین سلفی جمع ما بود

سیاوش: من یک فلم را از کانادا آوردیم فلم جالب است بر او یگان چیز خوردنی بگیریم ؟

حسرت : البته من میروم میگیرم

سیاوش: یک دقیقه تنها نرد اونجا جمع پسرا زیاد است بیا یکجا برویم

حسرت : تعجب کردم ولی گفتم برویم

سیاوش : کاکاو حتما بگیرم !

حسرت : هههه اینطور معلوم می شود زیاد خوش داری ؟

سیاوش: بلی بسیار

حسرت: درست است پس چهار دانه کاکاو و چهار چپس و یک دانه چوشکی کوک
سیاوش: چوشکی تو خوش داری ههههه

حسرت: با حرص گفتم ها خوش دارم از طفلیت خوش داشتم

سیاوش: فکر کردم دلبرم از پیشم خفه شود گفتم ببخشید منظور نداشتم

حسرت: مشکل نیست فرق نمیکند
سیاوش: برای اینکه جو بین مان سنگین نشود گفتم برای من هم یک دانه چوشکی کوک

حسرت: با تعجب مگر تو قبلاً سر من خنده نکردی که حالا خودت میخوری

سیاوش: چرا نخورم تو که میخوری من هم دلم شد

حسرت: پس به او دو نفر دیگر هم بگیریم که حالی اونا هم دل شان نشود!

سیاوش: هههه ها راست میگی بگیریم

حسرت: با گرفتن خوراکی ها طرف خانه حرکت کردیم سیاوش فلم را انداخت و سیرت پلاستیک را از دستم
قابید

سیرت: هه ای چوشکی ها را له کی گرفتین

حسرت: سیرت جان پیش از پیش بگویم من چوکی خوش دارم که سیاوش هم گرفت باز دلم به شما دو نفر هم
سوخت و بر شما هم گرفتیم؛

سیرت: مزه دار است؟

حسرت: من خو عاشقتش استم یمی یمی

سیاوش: به لحن طفلان حسرتم لبخندی زدم عشق من

هلن: بدهین حق من را

حسرت: بگیر هلن جان؛ فلم با خنده و شوخی های ما گذشت و همینطور روز هم گذشت و شب شد "

سیاوش: اینبار باز هم به مدت یک ماه آمده بودیم باید به مادرم میگفتم که او را برایم خاستگاری کند

حسینه: در اتاق نشسته بودم که سیاوش گفت

سیاوش: اجازه است مادر جان
حسینه : البته پسر م

سیاوش: مادر جان میخاستم بگویم من تصمیم گرفتیم زندگی خود را بسازم

رمان : درمان دردم
نویسنده : هوا
قسمت : نوزدهم

حسینه : با این جمله سیاوش دانستم که میخواهد ازدواج کند و پسر مغرورم هم بلاخره تصمیمش را گرفت خب
پسر م کی را پسندیدی؟

سیاوش: حسرت من او را خانم آینده ام انتخاب کردیم

حسینه : پس حدسم درست بود ولی این ناممکن است ببین پسر م حسرت دختر خوبیست ولی من برای تو یک
دختر دیگر را پسندیدیم

سیاوش: مادر جان من نمیخواهم بیدون حسرت با دیگر کسی ازدواج کنم من او را دوست دارم"

حسینه : پسر م حسرت به خانواده ما مناسب نیست
سیاوش: با این حرف مادرم خیلی ناراحت و عصبانی شدم ولی باز هم با صدای کنترل شده گفتم مادر جان
حسرت چی کمی دارد دختر تحصیل کرده است مقبول است با ادب است

حسینه: خب پسر م من نمیخواهم او عروسم شود من برای تو ماریا دختر دوستم را پسندیدیم او خیلی دختر
خوب و خوش قلب است و همچنان خیلی وقت است میشناسمش

سیاوش: مادر جان من در مقابل ماریا هیچ حسی ندارم من حسرت را میخواهم حسرت !!

حسینه : ببین پسر م او دختر غم دیده و شوک دیده است ؛ و با خانواده ما آشنای چندانی ندارد و از یک طرف
تو چی میدانی که آیا او دختر خوب است یا نه ما خو فقط او را در ظاهر دیدیم طی مدت کوتاه ؛

سیاوش: با این حرف مادرم حس کردم بالابم کسی آب چوش را خالی کرد مادرم چطور میتوانس اینطور فکر
کند از خانم تحصیل کرده بی مثل آن بعید بود " مادر چطور با خودت اینطور فکر کردی او معصوم است
معصوم ..!

حسرت : در اتاق مشغول درس خاندن بودم که کمی خسته شدم و برای رفع خستگی خواستم بروم و چند دقیقه
بی با خاله حسینه حرف بزنم چون همه بیدون او مصروف بودند و بی بی ام هم خانه نبود ؛ نو میخواستم
داخل اتاق شوم و تک تک بزنم که با حرف سیاوش لحظه ای ایستادم برای خاله جان میگفت من یکی را دوست
دارم اووووهی از سیاوش چنین توقعات نمی رفت ولی حالا که رفته حتما باید انتخابش تک باشه
با شنیدن اسمم از زبانش حس کردم زمان ایستاد نه نه امکان نداشت و با حرف های خاله حسینه سر نیگون
گشتم او در مورد من چی فکر کرده بود من یتیم نه هرزه !

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : بیستم

حسرت : با صدا دروازه را باز کردم و رو کردم به طرف سیاوش و گفتم ؛ از تو این توقع را نداشتم و همچنان خاله حسینه جان فکر نمی‌کردم هرگز در مورد من چنین فکر کنید اگر مایل به ازدواج پسر تان با من نیستید پس لطفا دلیل اصلی تان را بگویید نه انگ دختر خراب را بزنید بالای من !

سیاوش: یعنی ..یعنی حسرت تمام چیز ها را شنیده بود خدای من !

حسرت : دلم خلوت میخواست دلم گریه میخواست که خشک شده بود من قوی بودم ولی در عین قوی بودن ضعیف بودم دخترک کوچک درونم دیگر قابلیت تحمل درد دیگر را نداشتم بوت هایم را با بسیار شدت پوشیدم و حرکت کردم طرف کوچه من دختر خراب نبودم آسمان خاکستری بود و نم نم باران می‌بارید چشمانم میسوخت دلم درد داشت

سیاوش : دیدم که حسرت بادوش از خانه بیرون رفت بعد دو دقیقه منم رفتم از پشت سرش که داخل پارک شد عین یک دخترک معصوم دستانش را بغل کرد و به آسمان زل زد از دور معلو میشد بغض داشت ولی گریه نمی‌کرد نمیدانستم غرور بود و یا نمی‌توانست گریه کند ؛ میخواستم بروم به طرفش ولی منصرف شدم و به خانه بازگشتم گذاشتم با خودش خلوت کند "

حسرت : در یکجا خوانده بودم که پایان هر چیز تلخ نیست باران را ببیین پایانش چقدر زیباست قطرات اشک ابر های که به وصال رسیده بودند تمام شد و همه جا را بو خوش خاک و آب گرفت و منی که عاشق این بو بودم آمدن به پارک خیلی حالم را بهتر کرده بود

سیاوش: از شدت استرس کم بود ضعف کنم ؛ و برای سوالات ذهنم هم تا حالی کدام پاسخ درست دریافت نکرده بودم
آیا اون من را قبول می‌کند؟
عشق را باور دارد ؟
حرف های زشت مادرم را به دل گرفته؟
آیا با شنیدن حرفهایم در دلش کدام حسی خاصی به وجود آمد ؟ و

حسرت: در اتاقم داخل شدم اندکی تر شده بودم و میترسیدم سرما بخورم لباس هایم را خیلی زود تبدیل کدم و با انداختن لهافم خوابیدم

سیاوش : به در اتاق حسرت تک تک زدم جواب نداد ترسیدم نکند بالای بالای خود آورده باشد " دروازه را باز کردم دیدم راحت خوابیده بود بالای سرش ایستادم و دستی بالای موهایش کشیدم و ته دلم گفتن عمر من لطفاً قبول کن !

حسرت : از خواب بیدار شدم ، دیدم عمه نورم آمده بود بعد پایوازی اولین بار بود می‌آمد خوشحال شدم به طرفش حرکت کردم و با هر دویشان احوال پرسیدم و به طرف خاله حسینه و سیاوش نگاهی هم نینداختم،

سیاوش : حسرت آمد با نور شان احوال پرسی کرد و بی حرف گوشه ی نشست هر چقدر نگاهش کردم ندید و مثل قبل ها لبخند ساده نزد

حسرت : عمه نور واقعا دیگر خسته ام چرا باید چنین گوید ؟

نور : ببین عزیزم مگر تو چنین دختر هستی که اینقدر حرف هایش بالایت تاثیر گذاشته؟ به حرف مردم فکر نکن و ماند حرف سیاوش او در اوج جوانی قرار دارد و این حرف ها عادی است بگذارش به حال خودش و تو خود فکرت را درگیر چنین اتفاقات نساز درست است ؟

حسرت : لبخنده ی زدم این دختر عمه ام نبود خواهرم بود جانم بود و گفتم درست است

سیاوش : دو روز بعد نور دوباره به خانه خود رفت طر دو روز حسرت زیاد از اتاقتش بیرون نمیشد فقط مواقع ضروری و بهانه اس درسش بود امروز میخواهم همراهش حرف بزدم

حسرت : در اتاق نشسته بودم و به گذشته سر سبز خود فکر میکردم که دروازه تک تک شد گفتم ؛ بفرماید

سیاوش : با صدای خفه ی گفتم اجازه است ؟

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت: بیست و یکم

حسرت : دلم میخواست بالایش فریاد بزدم و بگویم نه ! برو من لیاقت تو را ندارم برو ولی با بی میلی گفتم بیاید

سیاوش : داخل اتاق شدم بالای چوکی میز کمپیوتر نشستم و خیره شدم به حسرت مسکوت ، و لب تر کردم و گفتم ؛ حسرت میدانم که تمام حرف های من را شنیدی
حسرت : نمیخواهم در این مورد حرف بزدم

سیاوش: ولی دیر یا زود باید میفهمیدی حسرتم عمرم من تو را دوست دارم حسم در مقابلت عشق است نه هوس و از خاطر حرف های مادرم هم معذرت میخواهم بسیار زیاد من را ببخش لطفا بالایم باور کن

حسرت : پوزخندی تلخی زدم میدانی سیاوش این عشق که تو ازش حرف میزنی نه به نفع تو است نه به نفع من مادرت من را نمیخواهد و دلیل منطقی تر این است که من در مقابل تو جز حس دوستانه دیگر حسی ندارم ببخشید که بر احساساتت ضربه واردم میکنم ولی این حقیقت است اصلاً عشق چیست ؟

سیاوش: میترسیدم و هم حدس زده بودم من تا حالا هیچ چراغ سبزی از طرف حسرت ندیده بودم گفته بودم او مثل دختران چهار اطرافم آویزان نیست ولی باید برایش وقت بدهم او میترسد تا مبادا باز وابسته ی یکی شود و او ترکش کند ؛

حسرت : خب سیاوش جان حرف هایت تمام شد ؟

سیاوش : بلی ولی در اخیر این را برایت می‌گویم که تا وقتی که اینجا هستیم برایت وقت فکر کردن می‌دهم حس که قبل‌ها در دلت مورده را زنده کن او حس عین مریض است که در حالت کما به سر می‌برد و داکتر تو استی پس تداویش کن درست !

حسرت : در وجود من حس مس موجود نیست و حالی هم اتاقم بیرون شو می‌خواهم درس بخوانم ؛

سیاوش : بی توجه به رفتار تندش ؛ لبخندی برایش زدم و در را بستم مطمئناً میتوانست حس وجودش را زنده کند

حسرت : شش دوز از آن روز می‌گذرد و من هم مثل همیشه در اتاق هستم کمتر بیرون میرم تا مبادا با سیاوش چشم و در چشم شوم و با خاله حسینه هم حرف زیادی جز سلام و علیک که بی میلی اش برای هر دو طرف معلوم است رد و بدل نمی‌کنیم

سیاوش: مادر جان لطفاً او را برابم خواستگاری کن برابم حلالش کن

حسینه: پسرم قبلاً که حرف زدیم من برایت دختری دیگری را پسندیدم

سیاوش : ولی من حسرت را می‌خواهم چرا نمی‌دانید او شیشه‌ی عمر من است اگر قبول نکنید او شیشه مشکند و عمر من پایان میابد

حسینه : با این جمله سیاوش نگاهی تندى به طرفش انداختم من نمی‌خواستم پسرم برای یک دختر قربانی شود ولی حرف سیاوش قطعی بود ؛ گفتم فقط بخاطر تو درست است با پدرت حرف میزنم واما اگر او هم هم‌نظرم بود دیگر حرفی درباره این موضوع یاد نخواهد شد !

سیاوش: درست است قبول من که می‌دانم پدرم حسرت را به مانند دخترش دوست می‌دارد

حسینه : حالا برو می‌خواهم کتاب مطالعه کنم امشب یا فردا با پدرت صحبت خواهم کرد،

سیاوش : لبخندی زدم و گفتم تشکر

حسرت : امروز دیگر ده روز می‌گذرد از آن روز و من این روزها حس عجیب دارم با دیدن سیاوش راهم را گم میکنم زبانم بند می‌شود و مستقیم به چشمان و حشیش دیده نمیتوانم خدایا من را چپیده ؟ لحظه‌ی قلبم با صدای بلند گفت عاشق شدی دختررررررر ! نه من نمی‌خواستم طاقت درد دیگر را نداشتم اصلاً من عشق را دنیای از ظاهر زیبا ولی باطن دردناک نمیبیندازتم؟ پس کجا رفت آن حرف‌ها من جرعتش را نداشتم، داشتم؟ قطعاً !

سیاوش : مادرم با پدرم حرف زد و پدرم نیز قبول کرد یک هفته از زمان ویژه مان مانده بود که آن را به دو ماه بعد به تعویق انداخت و قرار بر این شد که دو روز بعد برابم خواستگاری بروند از واکنش‌های حسرت می‌ترسیدم

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : بیست و دوم

حسرت : بلی بی بی جان من را صدا داشتین؟

بی بی حسرت : بلی دخترم برو برای شب منزل اول را کمی منظم بساز و همچنان به سر و وضع خودت هم کمی برس !

حسرت : منظم ساختن منزل اول خو درست سر وضع خودم به چی مناسبت ؟
بی بی حسرت : باز خودت میفهمی!

حسرت : با ذهن کنجکاو به طرف منزل اول حرکت کردم ،کوچ هارا صافی کاری کردم با میز ها جارو ضرورت نداشت دیدم ساعت 7:30 است با عجله دوباره رفتم بالا طرف اتاقم یک پنجابی به رنگ سیاه که اندکی مهره و دیزاین داشت پوشیدم موهایم را باز گذاشتم و اندکی لب چرب همیشه گی مرا هم استفاده کردم که بی بی ام صدایم کرد.

بی بی حسرت : امروز سیاوش پسر من به حسرت خاستگاری می آمد خوشحال بود که این دخترم هم پشت بخت خود می رود
حسرت ،! حسرت ،! بیا جای بیار

حسرت : وی اینا خو کاکا حلیم شان است من را هم بی بی ام گفت به خود برس یعنی ، یعنی خواستگاری آمدن او هم به من حالی من چی قسم این جای را ببرم هی هی سیاوش خداوند تورا اصلاح کند

سیاوش : در اتاق که برای ما اختصاص داده بودند من بودم فقط دیگر همه رفته بودند منزل اول مگر تا حالی شده که در یک خانه بوده باشی و نتوانی در خاستگاری اشتراک کنی پوففففف " هیجان دارم

حسرت : نفس عمیقی کشیدم و با گفتن بسم الله زیر لب وارد اتاق شدم سلام زیر لب گفتم و چای را به همه پیش کردم شکر خدا خود دیو نیامده بود ؛

حلیم : خب خب پسر کاکا ما امشب به یک مناسبت خاص آمدیم پسر من سیاوش جان حسرت دختر تان را پسندیده به امر خدا و قول رسولش حضرت محمد ص حسرت دخترم را به سیاوش پسر من خواستگاری میکنم

پدرکلان حسرت : قسمی که خود تان می دانید پسر کاکا تصمیم زندگی جوانان امروزی را که ما نمی توانیم بگیریم پس باید با حسرت دخترم حرف بزیم ببینیم موافق است و یا نه ، باز برایتان به اطلاع می رسانم

حلیم : درست است هر طور مایلید پس ما دیگر کم کم زحمت را رفع بسازیم

حسرت : کاکا حلیم شان رفتن دوباره به منزل خود و من هم لباس هایم را تبدیل کردم و ساعت را کوک کردم به 4:15 هم به نماز بیدار می شدم هم به درس خواندن پوهنتون

سیاوش: چی شد مادر چی گفتن

حسرت : پسر من در دفعه اول هیچ کسی دختر خود را نمی دهد باید چند بار برویم تا جواب بدهند.

حسرت: امروز دیگر روز نامزدی من است بلی بعد چندین روز آمدن بلاخره رضایت داده شد از طرف همه!

سیاوش : آه سیرت بگو دیگه کدامش خوبش است ؟

سیرت : بیادر اینی سرمه‌یی خوبش است بیست دفعه است که گفته روان استم

سیاوش : اونو سیاوش خوبش نیست ؟

سیرت : من رفتم

سیاوش : بیا بیا مزاق کردم امور ه میگیرم

حسرت : عمه نور من آرایش نمیکنم!

نور : حسرت جان تو بد میکنی این چند بار است که برت می‌گویم امروز بخیر نامزدی است و تو که خود عروس استی باید کمی حداقل کمی آرایش کنی

حسرت : با بی میلی گفتم ؛ درست است

نور : لباست کجاست ؟

حسرت : در اونو الماری است شب اوتو اش کردیم حمام هم کردم

نور : خوب است پس بگیر بپوش حالی که 5:00 بجه است باز جور کدن مویت هم وقته میگیره

حسرت : درست است عمه جان

نور : حسرت رفت تا لباس هایش را بپوشد برای او خیلی خوشحالم ولی درین فکرم که مبادا خاله حسینه بعد عروسی با این رفتار بدی داشته باشد ولی دیگر به خداوند میسپارمش.

حسرت : در آینه خیره بودم به خودم لینک نازک که اطراف چشمم را دربر گرفته بود و اندکی ریمل که مژه هایم را زیبا شده بود و همچنان رأی به خفیفی بودن آرایشم لباسم یک پنجابی نسبتاً شوخ یه رنگ سرخ بود که با موره و نگینه دیزاین شده بود عمه نور برایم پسندیده بود موهایم را دو طرف چوتی کرد و دو تار کوچکش را در مقابلم قرار داد

سیرت : واو ! سیاوش خیلی زیبا شدی پسر

سیاوش : لبخندی زدم تشکر تو هم جذاب شدی ؛ سیرت یک دریشی به رنگ فولادی کم رنگ انتخاب کرده بود که خیلی زیبا شده بود

حسینه : سیاوش بیا دیگر پسرم برویم پایان ، به صدا زدن سیاوش خودم مشغول بستن بند های چپلی ام شدم من حالا حسرت را پسندیده بودم بعد آن حرف هایم او برایم هیچ چیزی بدی نگفت و این برایم ثابت کرد که او لایق پسر است !

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت: بیست و سوم

حسرت : بعد دادن قند کوچک من را نیز بی بی جانم صدا کرد ، بلی بی بی جان ؛

نور : هله گل دختر بیا که برویم

حسرت : برویم عمه جانم

سیاوش : بلاخره حسرتم آمد لباس به رنگ سرخ به تن کرده بود و با سر پایان داخل شد در کوچ که پهلوی مادرم بود نشست

حسینه : تبریک باشه دخترم

حسرت : تشکر خاله جان خاله حسینه خیلی خوب همراهیم رفتار کرد بعد انداختن نقل و چاکلت بالای من و سیاوش و تبریکی دادن همه رفتن در منازل خود

نور : خوشحال استی حسرت ؟

حسرت : نمی دانم عمه جان یک انرژی مثبت دارم اینطور فکر میکنم او انرژی را از هیچ چیز گرفته نمیتوانم که از این گرفتیم

نور : حسرت را درک میکنم خوشبخت شوی گل عمه خود !

حسرت : تشکر عمه جان

سیاوش : امروز به حسرت رسیدم خوابم نمی آید گویی در آسمان ها سیر میکنم مگر وصال عاشق چقدر خوشایند است ،

حسرت : دو روز از قند کوچک میگذرد و امروز دستمال بزرگ را می دهیم خاله حسینه با جمع خواهران و برادرانش که آنجاست می آیند و عمه ها و کاکا هایم نیز آمده اند "

نور : حسرت..! چرت نرو او دختر خوده زود تیار کو

حسرت: عمه جان تمام غذا ها آماده شد ؟

نور : بلی آماده شد تو هم زود خوده آماده کو ساعت 11:00 بجه است ناوقت نشود

حسرت : درست عمه جان ولی این لباس زیاد شوخ نیست

نور: حسرت جان محفل تو است ای شراره هم زیاد شوخ نیست

حسرت: درست است

نور : من رفتن یک ساعت بعد هلیا را روان میکنم با او بیا

حسرت : درست! با رفتن عمه نورم به شراره که روی تخت بور نگاهی انداختم رنگ شیرچای خیلی ظریف بود بلاخره پوشیدمش ، با کمک هلیا موهایم را آماده کردم تاج کوچک و ظریف را بالای سرم گذاشتم موهایم را قات داده بود و خیلی زیبا شده بود اندکی آرایش کردم

هلیا : حسرت جان خیلی زیبا شدی
حسرت : تشکر جانم صدای دول و ساز شد آمدن

هلیا : بلی فکر کنم آمدن
حسرت : از آینه نگاهی انداختم خاله حسینه شان از دیروز خانه برادرانش جمع شده بودند و امروز قرار بود بیایند

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا
قسمت : بیست و چهارم

هلیا : هله حسرت جان بیا که برویم که خاله نور صدا دارد

حسرت: با گفتن بسم الله وارد اتاق شدم و با انبوهی از مهمان ها مواجه شدم اندکی زیر تاثیر رفتم ولی باز هم خود را استوار گرفتم با همه احوال پرسی کوتاه کردم و بالای کوچ که در وسط همه کوچ ها قرار داشت و شال زرین سبز بالایش انداخته شده بود نشستم
دیک روشن شد و همه دختران شروع به رقصیدن کردن

سیاوش: بلاخره دستمال بزرگ را دادند و ما در بشقاب مقدار پول گذاشتیم همه پسران مامایم و خاله ام شروع
یه رقصیدن کردن
نرگس دختر خاله ام آمد و سبد بزرگ را برد

حسرت : سبد را همه به نوبت می رقصاندند بلاخره چادر سبز بالایم انداختند و یک انگشتر زیبا در دستانم
کرد خاله حسینه و رویم را بوسید

سیاوش : محفل تمام شد بخاطری که اینجا خانه دختر بود ما سبد را بردیم خانه مامایم و آنجا محفل گرفتیم


حسرت : یک هفته از دستمال بزرگ میگذرد روزی سیاوش آمد و برایم یک مایل داد و گفت که با این در
تماس می باشم

حلیم : خب خب پسر کاکا جان بخاطر که یک ماه از زمان ویژه ما مانده است محفل عروسی را زودتر بر
گزار میکنیم و عروس خود را با خود می بریم

حسینه : حسرت جان فردا همه مان می رویم برای خرید محفل عروسی

حسرت : درست است خاله جان هر قسمی که شما می خواهید!

حسرت: شب بود درس می خواندم که مسج آمد دیدم سیاوش بود لبخندی شرمگین زدم همین دیگر زنگ زده بود

سیاوش: سلام چطوری عمرم 

حسرت: سلام تشکر ☺
سیاوش: تشکر مه هم خوب استم اینجه هم همهگی خوب استند

حسرت: حالی یک دقیقه خو زمان بده ، خوبی
سیاوش: شکر خوب استم چی میکنی؟

حسرت: درس میخواندم
سیاوش: خوب محفل عروسی هم بخیر نزدیک است

حسرت: بلی ها
سیاوش: چرا ایقدر کم حرف استی؟ وقتی که قرابت نداشتیم خو خوب حرف میزدی

حسرت: او زمان تورا به چشم یک دوست میدیدم یا یک آشنا حالی خو فرق میکنه

سیاوش: چی فرق میکنه حالب دیگه باید به چشم شوهر ببین عزیزم

حسرت: درست
سیاوش: خب حرف بزن تو که اولین بار من را دیدی چی فکر کردی با خود در مورد؟
حسرت: هیچ یک آشنا آمد

سیاوش: فقط اموقدر ☹

حسرت: ها دیگه

سیاوش: من درباره تو هر شی و روز فکر میکردم در باره چشمانت

حسرت: من مثل تو واری بی چشم نبودم که سوی دختر مردم باش چشم نگاه کنم ☺

سیاوش: من خو نمیدیدمت قلبم میدید

حسرت: خداوند این قلب تورا اصلاح کند
سیاوش: حالی خو عشقم به وصال رسیده دیگه چی فایده از بد دعا هایت عشقم
حسرت: سیاوش اگر من نباشم باز چی میکنی؟

سیاوش: اول اینکه این حرف را هیچ وقت نگو و دوم در نبود تو من نمیمیرم روح می میرد روح که نباشد
جسم هم هیچ است تو روح من هستی!

حسرت : اوه چه جالب

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : بیست و پنجم

نور : حسرت جان هله آماده شو دیگه

حسرت : عمه جان تمام توان و انرژی وجودم در این یک ماه دود شد به هوا رفت خوب است که امروز دوز آخر است

نور : ها دیگر جان عمه خود عروسی خو اینطور جنجال هارا دارد امروز یک همین پیراهن سفید مانده همان را بگیریم باز تمام می شود بخیر ؛

سیاوش: سه روز بعد بخیر حسرتم از خودم می شود در دلم پایکوبی برگزار است و خیلی خیلی خوشحال استم بلاخره وصال عشق است دیگر ؛
سیرت : سیاوش من سه جوره لباس میگیرم !

سیاوش: درست است زنگ هایشه انتخاب کردی
سیرت : ها دو جوره دریشی به رنگ های آبی تیز و سیاه و یک جوره پیراهن تنبان

سیاوش : خوب است من هم دیگر نظر به رنگ لباس های حسرت گرفتیم

حسرت : بلاخره تمام شد آرایشگاه را هم گپ زدیم به دو روز بعد با من عمه نورم و هلیا و خاله حسینه می روند

سیاوش: فردا بخیر بخیر عروسی ام است برای خحسرت مسج گذاشتم چی حس داری ؟

حسرت : مشغول جمع کردن لباس هایم بود تا مبادا کدام کم و کسری باشد در هوتل که دیدم مسج سیاوشم آمد به درخواست خودش اینطور صدایش می کردم ؛ نوشته کدپرده بود چی حس داری ؛ برایش نوشتم حس خیلی خوب که به حدی خوب است که توصیف نمی شود

سیاوش: لبخندی زدم و نوشتم فردا شب با هم استیم در کنار هم "

حسرت: بلی

سیاوش: خیلی دوستت دارم دلبرم

حسرت : همچنان عشقم

سیاوش: برایش این ایموجی را فرستادم 😍😘👉

حسرت : خوب سیاوش جان بیازی فردا همدیگر را می بینیم حالا من باید لباس ها و بعضی وسایل دیگر را که هوتل می بریم را جمع کنم

سیاوش : باشد عمر من خدانگهدار شب خوش

حسرت: شبت پر نور ﴿﴾

سیاوش : لبخندی زدم و چشمانم را بستم شکر کشیدم و کوشش کردم بخوابم که خوشبختانه خوابم خورد

حسرت : بعد جمع کردن تمام وسایل ساعت را دیدم 2:20 دقیقه بود خیلی ناوقت شده بود از عمه نورم بابت کمکش تشکری کردم او رفت تا بخوابد و من هم خوابیدم

نور : حسرت جان هله بر خیز باید آرایشگاه بروی اینطور ناوقت می شود

حسرت: با صدای خواب آلودم گفتن درست است حالا برمیخیزم اوه ساعت 7:00 است نماز قضا سد حیفششش"

سیاوش: صبح وقت بیدار شدم درین یک ماه که به ازدواج مانده بود به درخواست بی بی حسرت، ما در خانه شان زندگی نمی کردیم و خانه مامایم شان بودیم با گرفتن مادرم و هلن طرف خانه حسرت شان حرکت کردیم

حسرت : آماده شدم و با نور و هلیا بعد خداحافظی و بستن کمرم در موتر که سیاوش برای این یک ماه کرایه کرده بود نشستیم دلم اندکی پر شده بود ناراحت شده بودم کاش خانواده ام زنده بودن با صدای نور که گفت ؛ رسیدیم از فکر بیرون شدم

نور : سلام استاد خوب استین

آرایشگر : تشکر شما خب هستین

نور : بلی تشکر میکنم ما دو روز قبل وقت گرفته بودیم بر پنج نفر

آرایشگر : آها به یاد دارم خب عروس کدام است ؟

نور : حسرت جان است عروس مان !

آرایشگر : ماشالله عروس بی هیچ آرایش زیبا است

حسرت: کوتاه لبخند زدم و گفتیم ؛ تشکر


رمان: درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت: بیست و ششم

حسرت : خیره به آینه رو به رویم بودم واقعا تغییر کرده بودم چشمانم را بسیار زیبا آراسته بودند دستانم با ناخون های بلند درخشش عجیب داشت و موهایم که از نصف بر پایان رنگ سده بود واقعا زیبا شده بودم لیز فولادی رنگ عجیب هماهنگ بود با صورتم با صدای هلن چشم از آینه گرفتم

هلن : ماشالله ینگه جان

حسرت: تشکر جانم 

نور : حسرت جان سیاوش زنگ زد که در راه هستیم

حسرت : درست است عمه جان ده دقیقه بعد سیاوشم از راه رسید چقدر جذاب سده بود با پناهن تنبان و واست ست گند افغانی من نور داماد هارا کشیده بود و او هم همچنان محو من بود خیلی آرام لبخوانی کرد خیلی زیبا شدی دلبرم !

سیاوش: با سیرت یکجا از طرف سلمانی به آرایشگاه حرکت کردیم دو موتر بود چون تعداد نفر ها زیاد بود و منو حسرت در یک موتر منشیتم بقیه در دیگر موتر با رسیدن با دیدن حسرت دهنم باز ماند دلبرم چقدر زیبا شده بود موهای زیبا و تزیین شده گونه های برافش رنگ فولادی چشمانش و رنگ سرخ لبانش دلم را برای هزارمین بار ربود

حسرت : بعد گرفتن چند قطعه عکس در آرایشگاه به طرف هتل حرکت کردیم

نور : حسرت جان بگیر این شال را بر سر کن !

حسرت: درست است عمه جان ، با گرفتن دست سیاوش به طرف موتر حرکت کردیم ؛

سیاوش : در وسط های راه بودیم از اول راه حسرت تا حالی خاموش بود دستانش را گرفتم و بوسه ی روی آنها کاشتم و گفتم من قربان دلربایم "

حسرت: لبخندی کوتاهی زدم و گفتم ؛ خدا نکند تو هم خیلی جذاب شدی !

سیاوش: تشکر عمرم بعد با لحن شوخ تبعی اضافه کردم وله دستگاهی آرایشگر جادو داشت '

حسرت: چشم غره ی رفتم با داماد پرو ام و گفتم ؛ من خود بی هیچ آرایش زیبا بودم

سیاوش: این خو بی شک که بودی ولی امشب زیبا تر شدی

حسرت : تشکر شرمنده ام نساز

سیاوش: دشمنت شرمنده دلبندم

حسرت: با رسیدن به هتل راستاً طرف عروس خانه حرکت کردیم و بعد برداشتن شالم با آهنگ آهسته پرو با

سیاوش به طرف سالون همقدم شدم

سیاوش: ته دلم خداوند را هزار بار شکر گفتم امروز بی حد خوشحال بودم

حسرت : بعد ماندن حنا و گرفتن عکس دوباره به عروس خانه رفتیم اول غذا را سرو کردیم بعد من لباس

نکاهم را پوشیدم و سیاوش دریشی ست لباس من را ، عکس های زیبا و رمانتیک گرفتیم

سیرت : سیاوش برویم در سالون نگاه !

سیاوش : برویم

حسرت : نور از یک طرف شال حریر سبز گرفته بود و هلن از طرفی دیگر برای بار سوم پرسید حسرت جان پدر وکلایت کی را انتخاب میکنی که اینبار با اشاره نور جواب دادم
کاکایم اسد الله
کی را
کاکایم اسدالله
کی را نشنیدم بلند تر بگو !
کاکایم اسد الله
درست است فهمیدم

رمان : درمان دردم
نویسنده : هوا
قسمت : بیست و هفتم
سیاوش: خیره بودم به چشمان حسرت و آرام آرام تکان میخوردم زمان رقص بود که ما در لباس سفید dance را انتخاب کرده بودیم آنقدر حسرت را نگاه کرده بودم که گونه هایش سرخ شده بود
حسرت: هی چی گپ است دیگر نگاه نکن ؛
سیاوش: خب دلم میسوزد خوب میکنم خانم من هستی !
حسرت : پس من هم همینطور زوم کنم روی تو خجالت نمیکشی ؟

سیاوش: تو یکبار نگاه کن بعد تصمیم میگیرم (🙄)
حسرت : حیره شدم در چشمان بزرگ و قشنگش و لب زدم چشمانت چی زیباست

سیاوش: نه به اندازه ی جام های عسل تو
حسرت : تا تمام شدن رقص با هم هم زدیم اعتراف کردیم محبت کردیم تا زمانی که وقت رقص دادن وارد رسید عمه نورم با هلیا به توافق رسیده بودند

نور : با گرفتن کارت آهسته لبخندی شیطانی به جفت زیبا محفل امشب زدم و خیلی آرام لب زدم در عروسی من که شوهرم را در به در کردین حالا حالا اگر برتان وارد را بدهم

حسرت: عمه نورم شروع کرد به رقصیدن دقیقاً مانند من شیطننت می کرد وارد را تا پیس چشمان سیاوش می آورد و یک هزار می گرفتم و دوباره میرفت تا بلاخره به شش هزار قانع شد

سیاوش: بده دیگر نور خواهر

نور : بگیر اینه راستی کم پیسه دادی خو برو خیرس دیگر
حسرت: اولین فعالیت مان قطع کردن کیک و دادن نوشابه به هم بود که انجام دادیم این تا بلاخره محفل رویای مان به پایان رسید
سیاوش: حسرت خیلی خیلی جگرخون بود دانستم که به یاد خانواده اش افتاده است ،

حسرت :

کجا بود پدر که دعای خیر کند ؟ هه کجا بود ؟
کجا بود مادر که چشمانش خوشحال ولی در عین حال پر اشک باشد

کجا بود برادر که کمرم را ببندد و برایم آرزو خوشبختی کند آنها نبودند ولی من آنها را حس میکردم ، حس میکردم در آن دور دست ها برایم دعای خیر می‌کنند و خوشحال اند نگاهم به سیاوش خورد که که برق غم را در چشمان او دیدم شنیده بودم که درد که معشوق حس می‌کند تا مغز استخوان عاشق را می‌سوزاند و امشب به باورش رسیدم نمیخواستم که عشقم را جگرخون سازم پس برای جمع دل ویرانم لبخندی برایش زدم که متقابلاً بی جواب نگذاشت

سیاوش: در موتر بالا شدید حسرت‌تریه نمی‌کرد چون نمی‌توانست او شونده بودم که بغضی داشت بعد مرگ خانواده اش که هیچگاه نشکست برای کمره مین دستی تکان دادیم و موتر حرکت کرد

حسرت: یک هفته می‌گذرد از ازدواج مان و ماه مطی آیت هفته در هتل بودیم فردا پرواز داشتیم به طرف دیار غربت

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : بیست و هشتم

سیاوش بده برای من بکس ها را سنگین اند موتر را امروز تسلیم کردم تکسی گرفتیم مادرم شان هم در میدان رسیدند زود باش که ناوقت می‌شود

حسرت : عمه نورم را در آغوش گرفتم در آغوشم قسمی گریه میکرد که در ازدواجش و رفتن به خانه بخت اینطور گریه نکرده بود

من اشکهایم خشک شده بود ولی دلم خون گریه داشت

پدر بزرگم گفت ؛ خداوند به پناهت دخترم

حسرت: محکم در آغوشش گرفتم او یگانه همایت گر من بود

برای باز آخر نگاهی به آنها انداختم و وارد ترمینال شدم

دو سال بعد ...!

سما دخترم کجاستی سیاوش تو ندیدیش مچم من با آیت آتش پرده گک چی کار کنم برای بار سوم نگاهی به آتف انداختم که دیدم زیر تخت تکان خورد آرام آرام رفتم و یک دفعه گفتم ؛ پیدایت کردم سما قهقهه دلنشینی کرد که با قربان و صدقه فتن سیاوش که تازه از شرکت برگشته بود برخورد و رعت در آغوش آن دو سال شده بود از زندگی مان در این دو سال بهترین روز هایم را گذرانده بودم و سیرت را هم نامزد کرده بودیم ؛ و من و مرد زندگی هم صاحب یک دختری از جنس فرشته شده بودیم که نفس مان به نفس هایش بند بود سما که من به ناز او را دلربا صدا می‌زدم چشمانش از جنس چشمان من بود و نگاهش از جنس نگاهی سیاوش جدی بود همانند سیاوش و ناز بود به مانند من

سما : ممی جان بیا که پدلم کالت داره

(ممی جان بیا که پدرم کارت داره)

بوس محکمی روی سرط کاشتم و گفتم برویم

سیاوش : حسرتم قشمی که عالی جناب گفته بود برای فردا تکت بوک شد
حسرت : تشکر زندگیم طی این دو سال خیلی دق کابل شده بودم ناگفته نماند هلیا یک سال می‌شود ازدواج کرده و عمه نورم هم صاحب یک پسر و دختر دو قلو زیبا شده بود

رمان : درمان دردم

نویسنده : هوا

قسمت : اخیر

سیاوش : با رسیدن به میدان هوای کابل حس اضطراب که داشتم دو جند شد چرا دویت نداشتم اینجا بیایم چرا دلم نارام بود سما را بغل کردم و با همه احوال پرسوی کردم

حسرت: عمه نورم بی بی جانم تما شان را در آغوش گرفتم و به طرف موتر حرکت کردیم

نور : برای حسرت و سیاوش خیلی خوشحال بودم ، که عاشق شدت رسیدن و سمره ی عشق شان را در آغوش گرفتن

سیاوش : بیا که برویم دیگر حسرت

حسرت: برویم ، امروز سه روز می‌شود که کابل آمدیم برای یکماه آمدیم و قرار بود برویم سوپر مارکیت تا یگان چیزی بگیریم در همین افکار غرق بودم که صدای فریاد سیاوش را شنیدم و سما را دیدم که طرف سرک روان است

سیاوش: در مایلیم زنگ آمد تماس کاری بود جواب دادم لحظه ی برگشتم که دیدم سما طرف سرک روان است و حسرت در فکر است فریاد دلخراشی زدم

حسرت: ندانستم چطور دویدم و چطور سما را تپله کردم موتر که به شدت روان بود به جسمم برخورد کرد و به سرک پرتاب شدم سیاوش را از چشمان نیمه باز دیدم که تند تند تکانم می‌داد و می‌گفت بیدار شو تحمل کو حس کردم در تکسی نشستیم بدترین صدا صدای گریه سما بود که بلند شده بود و از آن بدتر من که نمیتوانستم آرام بسازمش دیگر انرژی باز نگهداشتن چشمانم را نداشتم چشمانم را بستم و جهان سیاه شد

سیاوش: گوشه ی نشسته بودم آرام مسکوت شما تازه خوابیده بود سه روز بود که حسرت بیهوش بود سرش ضربه دیده بود تن بی‌جانی زیر هزاران آله بود چشمان خوشرنگش بسته بود و رنگش عین گچ بود

داکتر به طرفم آمد که بر خیستم از چوکی

آرام گفت ؛ خانم تان به هوش آمده و می‌خواهد همه تان را ببیند حس کردم دنیا را برایم داد همه مان با عجله طرف اتاق عاجل قدم برداشتیم

حسرت : چشمانم پر دردم را باز کردم و نگاهی به سیاوش خوشحال که با لبخند نگاهم می‌کرد کردم عمرم به دنیا نمانده بود حی می‌کردم با دلتنگی نگاهی به هم شان انداختم و با دلتنگی لب زدم دوست تان دارم

به طرف سیاوش دیدم و آرام گفتم عمر من را خداوند برای تو و دخترم ببخشد و گفتم دوستت دارم

سیاوش: حس می‌کردم اینبار حسرت برای ماندن به هوش نیامده نگاهش رنگ رفتن گرفته بود با عجله وارد اتاق شدم که ماسک آکسیون را پایین کرد و به سختی گفت؛ میدانی. بهترین لحظات عمرم را با تو گذراندم ولی، چی کار کنم دار عجل برایم مهلت بیشتر را نمی‌دهد وسط حرفش پریدم و گفتم اینطور نگو خیر نیست لطفاً آرام گفت وسط حرفم نپر عشقم بگذار اول دخترم را برای خداوند سپردیم و بعد برای تو از او خوب محافظت کن اگر شد دوباره از دواج کن خوب تربیتش کن

سیاوش: حسرتم لطفاً اینطور نگو من بیدون تو نمیتوانم مگر نگفته بودم دلیل نفس کشیدنم توی حسرت: حالا دختر مان را دلیل نفس کشیدنت قرار بده سیاوشم عمرم نفسم دلیندم دوستت دارم و دیگر توان حرف زدن را از دست دادم ولی با نگاهم برای بار جمله دوستت دارم را تکرار کردم برای تضاد عجیبی اسمم و زندگیم لبخندی زدم من در حسرت خیلی چیزها سوختم اسمم با قسمت یکسان بود من در حسرت عشق خانواده سوختم من در حسرت دیدار دوباره محبوب میسوزم من در حسرت دیدار دوباره فرزند میسوزم برای بار آخر طرف سیاوش دیدم که گریه داشه چشمانم تر شد و قطرات آب چشمانم آرام آرام آنگونه هایم می‌چکید در بالشت زمان خوشبختی من چقدر در دنیا کم بود مگر نه؟ لبخندی زدم و چشمانم را بستم و پرواز کردم طرف خانواده ام

سیاوش: حسرتم گریه داشت و چشمانش را بست لبخندی زد که بوی مرگ به مشام رسید و نفس های ضعیفش قطع شد صدای چیغ نور به گوش هایم رسید و خودم نیز تند تند تکانش دادم و بلند بلند گریه کردم منی مغرور گریه داشتم منی که در عمرم گریه نکردم امروز از غم رفتن عزیزم از غم رفتن معشوقم گریه داشتم هق هق کوچکی را شنیدم دیدم سما را که طرف حسرت دوید و رویش را بوسه کاشت و می‌گفت بیدار شو ولی حسرت حرف شنو دیگر به حرف دلیندش نکرد و رفت بلند بلند گریه می‌کردم نور سما را در آغوش گرفت و آرام آرام تکان می‌داد تا گریه اش آرام شود دخترکم حس کرده بود که دیگر مادرش نیست او درین سن کوچکش یتیم شد

یک هفته بعد ...!

نور:

یک هفته گذشته که حسرت در دل خاک خوابیده دیگر ندارم خواهرم را امروز سیاوش تکت بوک کرده و می‌رود برای همیشه کانادا

سیاوش: چشمانم را از سنگ قبر حسرت گرفتن و سما را آغوش گرفتم و زیر گوش زمزمه کردم با مادرت خداحافظ کن

من میروم ازین شهر و دیگر بر نمی‌گردم این شهر برایم چیزی جز تلخی نداشت فرشته ام را گرفت میروم د دیگر بر نمی‌گردم برای بار آخر به میدان نگاه انداختم و در طیاره بالا شدم دخترم را محکم در آغوش گرفتم و رفتم از آن جهنم

.... پایان

سخنان نویسنده :

برای اولین بار جرعت گرفتن قلم را پیدا کردم و آن را با نوشتن داستان زیبای این دو عزیز رقصاندم این
رمان اولین رمان بود که نوشتم تلخ نوشتم چرا که مردم بدانند زندگی برای همه آسان نمی‌گیرد
و عمر هر چقدر باشد بلاخره پایان میابد !..

..

"داستان زندگی حسرت و سیاوش واقعی است

از خداوند میخواهم روح همه مردگان و شهیدان شاد باشد و برای باز مانده گان شان صبر ایوب را عطا
فرماید "

امید وارم اولین دست نوشتم را پسندیده باشید در کمنت ها برایم درمورد برداشت تان از رمان
بنویسید خواهام خواند ؛
من را به خاطر بسپارید
تا رمان بعدی شما را به الله متعال می‌سپارم

دوست دار شما هوا !..